

« چرا من مارکسیست هستم »

نویسنده : ارنست مندل

مترجمان : نرگس بهاری / هوشنگ سپهر

یادداشت مترجمان

این نوشته برگردان به فارسی است از ترجمه فرانسوی مقاله ای است از ارنست مندل که به مناسبت صدمین سالگرد تولد نویسنده، ۵ آوریل ۱۹۲۳، توسط سایت اینترنتی ارنست مندل از متن اصلی به زبان آلمانی توسط کریستینا گی، ژرار تورکه و پیر واندوورد به زبان فرانسوی ترجمه شد.

متن اصلی به زبان آلمانی در کتاب:

Ouvrage édité par Fritz J. Raddatz réunissant, entre autres, des contributions de Wolf Biermann, Oskar Negt, Robert Havemann, Rudi Dutschke, Gajo Petrovic, etc., qui répondaient à la question: « *Warum ich marxist bin?* »

با ویرایش فریتز جی راداتز برای اولین بار توسط نشر Kindler Verlag، مونیخ، ۱۹۷۸ (مقاله مندل، صفحات ۹۴-۵۷)، سپس در یک نسخه جیبی توسط نشر Fischer Taschenbuch Verlag، فرانکفورت، ۱۹۸۰ (مندل، صفحات ۸۶-۵۲) انتشار یافت

کتاب فوق مجموعه مقالاتی است از مارکسیست‌هایی با ملیت‌های مختلف که از آنان خواسته شده بود تا در مقاله ای به پرسش «چرا من مارکسیست هستم» پاسخ خود را ارائه دهند. ارنست مندل، لوف بیرمن، اسکار نگت، رابرت هاومن، رودی دوتشکه، گاجو پتروویچ و ... از جمله پاسخ دهندگان بودند.

منبع ترجمه فرانسوی :

<http://www.ernestmandel.org/new/ecrits/article/pourquoi-je-suis-marxiste>

منبع ترجمه فارسی :

http://www.hks-iran.com/mandel/fa/works/pdf/pourquoi_je_suis_marxiste.pdf

نیروی عظیم جاذبه فکری مارکسیسم در این واقعیت نهفته است که تا به امروز قادر به تلفیق منطقی، جامع و منسجم کلیه علوم انسانی بوده است. مارکسیسم از این فرضیه پوچی که مدعی است که انسان به مثابه یک ساختار آناتومیک به واقع هیچ ربطی با انسان به عنوان یک "حیوان سیاسی" ندارد، کاملاً می‌گسلد. فرضیه مزبور مدعی است که انسان در مقام یک تولیدکننده چیزهای مادی، کاملاً متفاوت از انسان به عنوان یک هنرمند، شاعر، متفکر یا بنیانگذار دین است. با این حال، این فرضیه تا به امروز فرضیه اساسی تمام علوم دانشگاهی است که به مطالعه انسان می‌پردازند.

در حالی که برای انسان شناسی فیزیکی، کاملاً طبیعی است که بر همبستگی تنگاتنگ بین تکامل ساختار فیزیکی انسان و رشد توانایی های ذهنی/ روانی، از جمله ظرفیت ارتباطات پیشرفته و مفهوم سازی تاکید شود، در حالی که در مطالعات ماقبل تاریخ و قوم‌شناسی، و نیز در بررسی فرهنگ‌های بدوی بشریت، در امر گردآوری اطلاعات و طبقه بندی آن‌ها، همگی به تمرکز بسیار (گاهی به طرز کاملاً مکانیکی!) به ابزار کار و فعالیت اقتصادی غالب متوسل می‌شوند، اما تاریخ‌نگاری دانشگاهی از به رسمیت شناختن و پذیرش وجود وجوه تولیدی متفاوت که یکی در پی دیگری می‌آیند، امتناع می‌ورزند. در حالی که دقیقاً این وجوه تولیدی کلید درک توسعه تمدن‌ها و تاریخ سیاسی هستند ام در عوض اقتصاد سیاسی غالب از افسانه "میل به مالکیت" حمایت می‌کند که از قرار معلوم ریشه در "طبیعت انسانی" دارد. این نظریه مدعی است که این "میل به مالکیت" از وضعیت انکشاف نیروهای مولده و اشکال سازمان‌دهی اقتصادی ای که به لحاظ تاریخی عمرشان به سر می‌آید، مستقل بوده، و مالکیت خصوصی، تولید کالایی و رقابت را به سطح مناسبات ابدی زندگی اقتصادی ارتقاء می‌بخشد.

توسط مارکسیسم می‌توان بر این تضادهای آشکار غلبه کرد. از آن جایی که انسان موجود ناقصی، چرا که فقط به مثابه یک موجود اجتماعی می‌تواند

زنده بماند، است، مارکسیسم بر این واقعیت ثابت شده توسط انسان شناسی، تاکید دارد¹، و در این محدودیت آناتومیک نوع بشر، شالوده امکان خود منطبق سازی بی پایان انسان را می بیند، یعنی این واقعیت که جامعه "طبیعت دوم" انسان می شود و انطباق و سازگاری اش با اشکال متفاوت سازمان اجتماعی می تواند تعداد بی شمار از تغییرات رفتاری را به همراه آورند.

مارکسیسم به ما امکان می دهد تا خصلت تاریخی قوانین و اشکال (فرماسیون های) اجتماعی را توضیح دهیم – و این امر البته نه توسط قابلیت های فیزیکی و روانی همواره ثابت و ابدی نوع بشر، که در طول ده هزار سال گذشته بسیار اندک دستخوش تغییرات واقع شده باشند، بلکه به واسطه تغییرات ضروری ای که کار به خود می گیرد، تغییراتی که شرط مطلقاً ضروری برای بقای نوع بشر هستند.

1- نگاه کنید به آثار کلاسیک آدولف پورتمن (جانورشناسی و تصویر جدید از انسان، نشر روولت، راینیک در نزدیکی هامبورگ، ۱۹۵۶):

Adolf Portmann (Zoologie und das neue Bild des Menschen, Rowohlt Verlag, Reinbek bei Hamburg, 1956)

و آرنولد گهین (انسان. ماهیت و موقعیت او در جهان، ویرایش ۷، نشر آنتوم، بن، ۱۹۵۸):

Arnold Gehlen (Der Mensch. Seine Natur und seine Stellung in der Welt, 7e éd., Athenäum Verlag, Bonn, 1958)

و هم چنین گرهارد هبرر (خاستگاه انسان. سطح دانش فعلی ما، نشر گوستاو فیشر، اشتوتگارت، ۱۹۶۹):

Gerhard Heberer (Der Ursprung des Menschen. Unser gegenwärtiger Wissensstand, Gustav Fischer Verlag, Stuttgart, 1969)

تران دوک تائو (تحقیق در مورد منشأ زبان و آگاهی، سوسیال، پاریس، ۱۹۷۳):

Trân duc Thao (Recherches sur l'origine du langage et de la conscience, sociales, Paris, 1973)

و کتاب نوشته شده توسط و. پ. لاکو موف (سرچشمه های غرور. مشکلات اساسی انسان زایی):

V. P. Iakimov (U istokov tshelowetshstva. Osnoviye problemi antropogena)

و (ریشه های بشر. مسائل اساسی انسان زایی، انتشارات دانشگاه مسکو، مسکو، ۱۹۶۴):

(Les Origines de l'humanité. Problèmes fondamentaux de l'anthropogènèse, Isdatelstvo Moskovskogo Universiteta, Moscou, 1964)

انسان ها زندگی مادی خود را به کمک ابزار تولید تأمین می کنند و در چارچوب این تولید روابط خاصی را ایجاد می کنند که به آن روابط تولیدی می گویند. در تحلیل نهایی این روابط تولیدی هستند که ساختار هر نظام اجتماعی را به مثابه یک وجه تولید خاص تعیین می کنند. دیالکتیک انکشاف نیروهای مولده (منظور ما ابزار تولید و کار انسانی است که باید قابلیت های فنی، علمی و ذهنی تولیدکنندگان را نیز به آن افزود) و نیز انکشاف روابط تولیدی (که سرسختی نسبی آن ها، یعنی ویژگی ساختاری آن ها، نقش مهمی ایفا می کنند)، عواملی هستند که در تحلیل نهایی سیر تحولات تاریخ بشریت، فجایع و انقلاب ها، پیشرفت ها و پسرفت های آن را تعیین می کنند.

اما برای مارکسیسم، فعالیت های اجتماعی "غیراقتصادی" انسان ها ماهیت "دست دوم" ندارند و به هیچ وجه "فرعی" محسوب نمی شوند. از دیدگاه انسان شناسی، دقیقاً به این دلیل که انسان ها بدون تولید اجتماعی نمی توانند زنده بمانند، ارتباطات اجتماعی به همان میزان کار اجتماعی اساسی است. این دو به هم مرتبط و جدایی ناپذیرند. یکی بدون دیگری نمی تواند وجود داشته باشد. این بدان معناست که انسان به هر کاری که دست می زند، "با مغز" خود انجام می دهد، یعنی به هر عملی که انجام می دهد می اندیشد^۱. تولید اشیاء مادی با تولید مفاهیم همراه است (که تولید زبان - پدیدارها - برای مفاهیم به منزله صرفاً مواد خام است). مارکسیسم تلاش می کند تا توضیح دهد که چگونه تولید غیر مادی (از جمله تولید سیستم های مفاهیمی، یعنی ایدئولوژی، دین، فلسفه و علم) با تولید حیات مادی تلاقی می کند، خود را از آن جدا می کند، بر آن و به چیزی که این جنبش تاریخی را متعین می کند، تأثیر می نهد.

در این توضیحات مان باید بیافزائیم که، بسان موارد فوق که جوهر مارکسیسم را آشکار می سازند، اکتشافات زیر هم ماهیت تعیین کننده ای دارند: در کلی ترین و انتزاعی ترین سطح مشاهده و بررسی، در هر جامعه مشخصی (با

۱ - « یک عنکبوت آعمالی را انجام می دهد که به کارهای بافته شده شباهت دارد، و زنبور عسل در کنوی خود سلول هایی از موم می سازد که به لحاظ مهارت معمار را شرمنده می کند. اما آن چه که قبل از هر چیز بهترین معمار را از بهترین زنبور عسل متمایز می کند این است که معمار پیش از آن که سلول ها را در کنو بسازد، آن را در ذهن خود می سازد. در پایان هر فرایند کار، نتیجه ای به دست می آید که تصور و از همین رو اندیشه ی آن در آغاز این فرایند در ذهن کارگر وجود داشته است. » (کارل مارکس، کتاب سرمایه، جلد اول، ۱، ۱، انتشارات سوسیال، پاریس، ۱۹۶۷، صفحات ۱۸۰-۱۸۱).

وجه تولید مشخص)، کل تولیدات مادی را می‌توان به دو دسته کلی طبقه بندی کرد: تولید لازم، که نیروی کار تولید کنندگان را بازتولید می‌کند، هم چنین وجود حجم معینی از ابزار تولید، که امکان بقای تمدن مادی و افزایش جمعیتی جامعه را فراهم می‌کند؛ و تولید مازاد اجتماعی که پس از کسر تولید لازم از تولید کلی اجتماعی، باقی می‌ماند. اگر محصول مازاد اجتماعی ناچیز، ناپایدار و کاملاً تصادفی و حساب نشده باشد، صرفاً به خاطر نبود امکان انباشت، نه تنها جامعه با رشد اقتصادی بسیار ناچیزی مواجه خواهد بود بلکه تقسیم کار قابل توجهی هم وجود نخواهد داشت. تنها زمانی که محصول مازاد اجتماعی به لحاظ کمی و زمانی از سطح حداقل معینی فراتر رود است که می‌توان بخشی از تولید جاری را برای تغذیه افراد بیشتر و ایجاد ابزارهای تولید اضافی به کار گرفت، تنها در این شرایط است که پویایی واقعی رشد اقتصادی می‌تواند آغاز شود.

در عین حال، تقسیم اقتصادی کار می‌تواند توسعه یابد، بخشی از جامعه می‌تواند از اجبار تولید برای مصرف خود خلاص شود، و صنایع دستی، هنرها و صنعت، تجارت، نگارش، تولید ایدئولوژیک و علمی، فعالیت های اداری و نظامی، می‌توانند بتدریج با جدا شدن شان از تولیدی که صرفاً برای مصرف تولیدکنندگان در نظر گرفته شده اند، به مشاغلی مستقل تبدیل شوند. این امر موجب تسهیل انباشت و انتقال تجربیات به دست آمده، دانش و منابع اقتصادی می‌شود که به نوبه خود منجر به افزایش باز هم بیشتر قدرت تولیدی نیروی کار انسانی و گسترش بیشتر محصول مازاد اجتماعی می‌شود.

پس از رسیدن به سطح معینی از رشد، این تقسیم اقتصادی کار به یک تقسیم اجتماعی نیز می‌انجامد، یعنی این دو با هم ترکیب می‌شوند. بخشی از جامعه از وظیفه شان در تقسیم کار (از جمله وظایف مدیریت ذخایر، فرماندهی ارتش، اعمال قدرت بر اسیران جنگی و غیره) استفاده می‌کند تا کنترل بر محصول مازاد اجتماعی را به انحصار خود درآورده و بخشی یا همه تولیدکنندگان را مجبور می‌کند که به او اجازه دهند تا این محصول مازاد را بتواند در تصاحب دائمی خود داشته باشند. بدین ترتیب است که جامعه به طبقات اجتماعی متخاصم تقسیم می‌شود که بین آن ها یک مبارزه دائمی طبقاتی، گاهی پنهان، گاهی آشکار، گاهی مسالمت آمیز، گاهی خشونت آمیز، بر سر توزیع تولید مادی و - دستکم بطور ادواری - برای حفظ نظم اجتماعی موجود و یا فراتر رفتن از آن، جریان می‌یابد.

بر پایه روابط تولیدی حاکم، روبنای پیچیده ای از اشکال تفکر، شیوه های رفتاری، مقررات قضایی و نهادهای قهری، نظام های ایدئولوژیک و غیره شکل می گیرد که وظیفه اشان حفظ نظم اجتماعی موجود است. مهم ترین این نهادها دولت است، یعنی دستگاهی ویژه، جدا از بقیه جامعه، سر پا نگداشته شده و از طریق غصب محصول مازاد اجتماعی، انحصار اعمال برخی کارکردهای اجتماعی را به دست می آورد. از آن جایی که طبقه حاکم محصول مازاد اجتماعی را کنترل می کند، دولت را نیز کنترل می کند. به همین دلیل هم ایدئولوژی حاکم (اما نه منحصرأ!) هر جامعه ایدئولوژی طبقه حاکم نیز هست.

این ابزار مفهومی نسبتاً ساده به مارکسیسم امکان می دهد تا به گونه ای ژرف نه تنها توسعه اقتصادی و اجتماعی، بلکه تاریخ دولت‌ها، فرهنگ‌ها، علم، دین، فلسفه، ادبیات، هنر و اخلاق را با ادغام داده‌های تجربی هر چه بیشتر، با همه تفاوت‌ها و دگرگونی هایشان درک کرده و توضیح دهد¹. این بزرگترین امتیاز آن است. مارکسیسم علم بررسی انکشاف جامعه انسانی است، یعنی در یک کلام علم بررسی انسان است.

۲

برداشت مارکسیستی از تاریخ و از جامعه از این اصل حرکت می کند که هر وجه تولیدی قوانین انکشاف خاص خود را دارد که منشأ، رشد، توسعه کامل، زوال و ناپدید شدن آن را تعیین می کند. بزرگترین دست‌آورد نظری کارل مارکس عبارت است از کشف قوانین مختص انکشاف وجه تولید سرمایه‌داری. این کشف در واقع محتوای کار اصلی او است. قدمت سرمایه بیشتر از وجه تولید سرمایه‌داری است. سرمایه ابتدا در چارچوب تولید برای بازار خرد و از مجرای استقلال تجارت پولی توسعه یافت. اشکال اولیه آن سرمایه ربائی و سرمایه تجاری بودند. تنها با رسوخ سرمایه به حیطة تولید است که

1 - نمونه‌های متقاعدکننده‌ای از چنین کاربردی از روش مارکسیستی موجود است، برای مثال، در آثار برجسته‌ای درباره تاریخ و نقد ادبی مانند آثار فراننتس مهرینگ، نشر داپتر، (Die Lessing-Legende، برلین، ۱۹۶۳)، کتاب نظریه رمان نوشته جورج لوکاج، (گوتتر، پاریس، ۱۹۶۳) و رمان تاریخی، (پایوت، پاریس، ۱۹۶۵)، و کتاب لوسین گلدمن با عنوان خدای پنهان، (گالیمار، پاریس، ۱۹۵۵).

سرمایه‌داری مدرن متولد می‌شود. تنها زمانی که سرمایه شروع به تسلط بر حوزه تولید می‌کند است که می‌توان از وجه تولید سرمایه‌داری واقعا تثبیت شده سخن گفت.

سرمایه ارزشی است که ارزش اضافی ایجاد می‌کند، پولی است که در جستجوی پول بیشتر است، ثروت اندوزی انگیزه اصلی فعالیت‌های اقتصادی می‌شود. یکی از بزرگترین اکتشافات کارل مارکس این است که ثابت کرد "سرمایه" یک "چیز" به خودی خود و در خود نیست. پرورش گاو، تعدادی ابزار کار تلمبار شده، یا حتی گنجینه‌ای از طلا و نقره به خودی خود سرمایه محسوب نمی‌شوند. این "چیزها" تنها در آن شرایط اجتماعی خاصی به "سرمایه" تبدیل می‌شوند که به مالک آن‌ها امکان دهند که محصول افزونه اجتماعی را تصاحب کند، بخشاً یا تقریباً کل آن را بسته به وزنه‌ای که سرمایه‌اش در جامعه دارد. مارکس در پشت ظاهر روابط بین انسان‌ها و اشیاء، جوهر رابطه سرمایه‌دارانه را به مثابه روابط اجتماعی تولید و به مثابه رابطه بین طبقات اجتماعی کشف کرد.

ذات وجه تولید سرمایه‌داری در رابطه بین کار مزدی و سرمایه مشهود است: از یک سو در جدایی تولیدکنندگان مستقیم از وسایل کار و امرار معاش‌شان، و از سوی دیگر در سلطه پراکنده و تکه تکه شده مالکیت خصوصی بر وسایل تولید - طبقه سرمایه‌دار متشکل از تعداد بسیاری از سرمایه‌داران منفرد¹. از این تقسیم‌بندی دوگانه جامعه، یک سلسله نهادهای اقتصادی ساختاری زاده می‌شوند. تولیدکنندگان مستقیم، که ملزم به گردن نهادن به اجبار اقتصادی هستند، یعنی ناچار به فروش نیروی کار خود به منزله تنها وسیله امرار معاش هستند. تمامی کالاهای تولید شده توسط این تولیدکنندگان توسط صاحبان وسایل تولید، که آن‌ها را تصاحب می‌کنند، صادره می‌شود.

1 - « هر اندازه هم که تلاش‌ها در پیشبرد نظریه اقتصادی و در ارزیابی دستاوردهای مارکس این روزها از جنبه فنی سهم‌حائز اهمیتی داشته باشند، اما همه آن‌ها تحت الشعاع تحلیل درخشان او از گرایش‌های بلند مدت نظام سرمایه‌داری قرار دارند. دستاوردی واقعاً درخشان...» (واسیلی لئونتیف، "اهمیت اقتصادی مارکس برای تئوری اقتصادی امروزی"، در مارکس و اقتصاد مدرن، اثر دیوید هورویتز، ویرایش، مک‌گیبون و کی، لندن، ۱۹۶۸، ص. ۹۴):

Wassily Leontief, *The Significance of Marxian Economics for Present-Day Economic Theory*, dans David Horowitz, dir., *Marx and Modern Economics*, MacGibbon & Kee, Londres, 1968, p. 94.

بدین ترتیب است که یک جامعه تولید کالایی تعمیم یافته پدید می‌آید، زیرا نه تنها همه کالاهای تولید شده، بلکه همه ابزارهای تولید (از جمله زمین و منابع زیرزمینی)، هم چنین خود نیروی کار، کالا در بازار هستند.

برای مارکسیست‌ها، این ویژگی‌های ساختاری است که خصلت سرمایه‌داری اقتصاد و جامعه را مشخص می‌کند، نه دستمزدهای پایین، نه تولیدکنندگان مفلوک، نه مزدبگیران محروم از قدرت سیاسی، و نه عدم مداخله دولت در اقتصاد. کتاب سرمایه مارکس نه فقط به "توصیف تکامل اقتصادی قرن نوزدهم" محدود نمی‌شود، و نه فقط "تکامل اقتصادی قرن بیستم آن را پشت سر گذاشته است"، بلکه به واقع یک پیش‌بینی درخشان از روند تحولاتی است که به طور کامل مدت‌ها پس از مرگ نویسنده متحقق شدند. در تمام کشورهای سرمایه‌داری دوران مارکس، به جز در بریتانیای کبیر، اکثریت جمعیت شاغل هنوز از خرده تولیدکنندگان و بازرگانان مستقل کوچک تشکیل شده بود که اعضای خانوادهايشان به آن‌ها کمک می‌کردند. مدت‌ها بعد بود که اکثریت بزرگی از این جمعیت به حقوق‌بگیران (در حال حاضر در بریتانیا و ایالات متحده آمریکا بیش از ۹۰٪، و در سایر کشورهای سرمایه‌داری صنعتی بیش از ۸۰٪)، و طبقه‌ای از سرمایه‌داران بزرگ، متوسط و خرد در حال کاهش مداوم، تجزیه شد، و در عین حال خرده تولیدکنندگان مستقل، که کارگری را در استخدام خود ندارند، در حال تبدیل شدن به یک اقلیت در حال زوال می‌شوند.

برای اثبات این که امروز ما دیگر در یک وجه تولید سرمایه‌داری به آن معنایی که مارکس در نظر داشت، زندگی نمی‌کنیم، و در پشتیبانی از افسانه "اقتصاد مختلط"، مدعیان اش لازم است نشان دهند که اولاً مزدبگیران دیگر مجبور به فروش مستمر نیروی کار خود نبوده (به عنوان مثال، به این دلیل که دولت می‌تواند یک حداقل درآمد معیشتی را برای همه شهروندان تضمین کند، صرف نظر از این که آن‌ها شاغل باشند یا نه؛ یا به این خاطر که ابزار تولید آنقدر ارزان شده است که برای هر کارگر این امکان وجود دارد که بتواند به کمک پس اندازی که از حقوقش اندوخته، یک شرکت مستقل برای خودش ایجاد کند)، و ثانیاً این که رشد اقتصادی دیگر اجباراً مقید به رقابت، با هدف کسب سود و رشد حداکثر در مورد شرکت‌ها، نیست.

کافی است رشد اقتصادی در طی صد، پنجاه و بیست و پنج سال گذشته را مورد بررسی قرار دهیم تا دریابیم که هیچ یک از تغییرات ساختاری فوق‌رخ

نداده اند. سرمایه داری، همانطور که مارکس آن را تعریف کرد، امروز بیش از هر زمان دیگری مشخصه نظم اقتصادی جهان غرب باقی مانده است.

بحث ما بر سر تعاریف نیست، یعنی یک جدال لغوی و بر سر معنای واژه ها نیست. تعریف دقیق علمی از ماهیت وجه تولید سرمایه‌داری، اجازه می دهد تا قوانین عملکردش در بلند مدت و هم چنین تضادهای درونی آن را کشف کنیم. در این جا بار دیگر برتری چشمگیر تحلیل مارکسیستی اقتصاد بر مکاتب اقتصاد "نئوکلاسیک"، که به هیچ وجه چیز همترازی برای ارائه ندارند، را شاهد هستیم¹.

از آن جایی که سرمایه‌داری بر پایه مالکیت خصوصی بر ابزار تولید است - یعنی مبتنی بر قدرتی که شرکت ها و سرمایه داران مجزا، برای در اختیار داشتن ابزار و نیروی کار، و هم چنین توانایی تصمیم گیری در مورد سرمایه گذاری ها با یکدیگر تقسیم می کنند - تولید سرمایه‌داری زیر فشار رقابت بیرحمانه و هرج و مرج تولید ناشی از این امر قرار دارد. هر سرمایه دار، هر شرکت به دنبال سود حداکثر و رشد هر چه بیشتر است، بدون آن که تأثیرات این روند بر کل اقتصاد دغدغه خاطرش باشد.

رقابت به منظور حفظ یا ارتقای موقعیت هر سرمایه دار در برابر رقبایش در بازار، او را وامی دارد که هزینه های تولیدی اش را کاهش دهد. کاهش هزینه‌های تولید مستلزم افزایش مداوم حجم تولید است، یعنی خط تولید هر چه بزرگتر، که این هم به نوبه خود ماشین‌آلات هر چه کارآمدتر را می طلبد. بنابراین در سرمایه داری با گرایش به توسعه عظیم پیشرفت های فنی، به استفاده دائمی از اکتشافات علمی در تولید مادی، به گسترش بی حد و مرز انبوه کالاها و نیاز به وجود ماشین آلات نیمه خودکار مواجه ایم که مارکس همه آن ها پیش بینی کرده بود.

اما ماشین بیشتر هم به سرمایه بیشتری نیاز دارند. سرمایه دار (شرکت سرمایه‌داری) برای این که مغلوب رقبا نشود، باید پیوسته برای گسترش سرمایه خود تلاش کند. انباشت سرمایه هدف اساسی و موتور اصلی زندگی

1 - درک و برداشت فوق ما را از اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ قادر ساخت تا رکود عمومی اقتصاد سرمایه داری بین‌المللی در طی سال های ۱۹۷۴-۱۹۷۵ را همان زمان با شروع اش را بطور کاملاً دقیق پیش بینی کنیم.

اقتصادی و رشد سرمایه‌داری می‌شود. اگر انباشت سرمایه کند شود، فعالیت‌های اقتصادی کاهش یافته، کمبود و فلاکت گسترش می‌یابد، و این همه مستقل از ذخایر عظیم اجناس و نیروهای تولید در دسترس است. طبقه سرمایه‌دار که مجبور به انباشت سرمایه است، چاره‌ای جز تشدید بی‌وقفه درجه استثمار نیروی کار ندارد. زیرا سرمایه‌چیزی جز ارزش اضافی سرمایه‌گذاری شده نیست، و ارزش اضافی چیزی جز کار پرداخت نشده نیست: یعنی تفاوت بین کل ارزش جدید تولید شده توسط کار و هزینه‌های بازتولید نیروی کار، یعنی شکل پولی محصول اضافی اجتماعی. از آن جایی که با افزایش بهره‌وری نیروی کار، یک سبد معین از اجناس مصرفی (و حتی سبدهای با تعداد فزاینده اجناس مصرفی) در زمان کار کمتری (یعنی در کسر در حال کاهش روز کاری عادی) می‌توان تولید کرد، کاملاً امکان‌پذیر است که در چارچوب مناسبات خاص اجتماعی-اقتصادی نیروها، به خصوص اگر ارتش ذخیره صنعتی (بیکاری) کم شود و در دراز مدت هم رو به کاهش باشد، دستمزد واقعی کارگران افزایش یافته و در عین حال درجه استثمار نیز افزایش یابد و کارگران سهم کمتری از ارزش جدیدی که تولید کرده‌اند نصیب‌شان شود.

از آن جایی که تنها نیروی کار زنده است که ارزش و ارزش اضافی جدیدی می‌آفریند و سهم سرمایه‌ای که صرف خرید وسایل تولید مرده (ساختمان‌ها، ماشین‌آلات، مواد اولیه، انرژی) می‌شود افزایش می‌یابد، در میان مدت و در بلندمدت مواجه با گرایش نزولی نرخ سود میانگین، یعنی نسبت بین کل ارزش اضافی اجتماعی و کل سرمایه اجتماعی، هستیم.

در سرمایه‌داری نوسانات در نرخ سود بر رشد اقتصادی تأثیر می‌گذارد. کاهش نرخ سود موجب کاهش انباشت سرمایه شده و کاهش سرمایه‌گذاری هم موجب کاهش اشتغال، کاهش تولید، کاهش درآمد واقعی و وضعیت بد اقتصادی می‌شود. افزایش نرخ سود معادل گرایش به افزایش در انباشت سرمایه، افزایش سرمایه‌گذاری، افزایش تولید می‌شود و هم‌چنین در بلندمدت، موجب رشد اشتغال و افزایش درآمد واقعی، یعنی وضعیت رونق اقتصادی. این گرایش‌ها چه در دوره‌های "خوب" و چه در دوره‌های "بد"، نه بطور همزمان رشد می‌کنند و نه بطور موازی. در بلندمدت هم با امواج رشد سریع اقتصادی (۷۳-۱۸۴۸، ۱۹۱۳-۱۸۹۳، ۱۹۶۶-۱۹۴۸) مواجه ایم و هم با امواج رشد کندتر (۱۸۴۷-۱۸۲۳، ۱۸۷۴-۹۳، ۱۹۱۴-۳۹، ۱۹۶۷). این امواج تابع افت و خیزهای نرخ سود میانگین و امکانات (یا دشواری‌ها) برای انجام انقلاب‌های تکنولوژیکی بنیادی هستند.

این حرکت موج نرخ سود، حرکت چرخه‌ای تولید سرمایه‌داری را که ذاتی نظام سرمایه‌داری است، تعیین می‌کند، یعنی توالی منظم مراحل اضافه تولید ادواری (رکود) و رونق (رشد). تا زمانی که تولید سرمایه‌داری وجود داشته باشد حرکت چرخه‌ای تولید سرمایه‌داری هم وجود خواهد داشت، و هیچ "مجموعه پیچیده‌ای از سیاست‌های ضد چرخه‌ای توسط دولت" نمی‌تواند برای همیشه از بازگشت بحران‌های ادواری اشباع تولید، جلوگیری کند¹. بحران‌های اشباع تولید با رقابت توضیح داده می‌شوند، یعنی از یک سو به دلیل هرج و مرج موجود در تولید سرمایه‌دارانه، که باید لزوماً به یک حرکت موجی از اشباع سرمایه‌گذاری و کمبود سرمایه‌گذاری منجر شود، و از سوی دیگر به دلیل یک گرایش ذاتی نظام، برای افزایش تولید (و ظرفیت تولید) با هدف فراتر رفتن از آن موانعی که قوه خرید اکثریت عظیم جمعیت را به خاطر روابط توزیع سرمایه‌دارانه، محدود می‌کنند.

بدیهی است که هر یک از بیست بحران عمومی اقتصادی که تاکنون در تاریخ بازار جهانی سرمایه‌داری رخ داده است²، ویژگی‌های خاص خود را دارند که می‌تواند به جنبه‌های خاصی از توسعه بازار جهانی مرتبط باشد (مثلاً نقش بالا رفتن قیمت مواد اولیه و مواد نفتی به مثابه عامل رکود ۱۹۷۵-۱۹۷۴). اما این زیاد جدی و علمی نیست که رویدادی را که در طی ۱۵۰ سال گذشته ۲۰ بار رخ داده است را منحصراً یا عمدتاً توسط عواملی توضیح دهیم که در بهترین حالت فقط می‌توانند این یا آن بحران خاص را تبیین کنند، اما از توضیح علل اصلی بحران‌های اقتصاد سرمایه‌داری، علی‌که ذات این نظام هستند، اجتناب ورزیم.

به همان اندازه هم غیر قابل توجیه است که با مشاهده رونق اقتصادی در پی یک بحران، بازگشت رونق را دلیلی بر "خطاهای" تحلیل مارکسیستی بدانیم.

1 - بحران‌های اقتصادی که مهم‌ترین کشورهای بازار جهانی را درنوردیدند تقریباً در سال‌های ۱۸۲۵، ۱۸۳۶، ۱۸۴۷، ۱۸۵۷، ۱۸۶۶، ۱۸۷۳، ۱۸۸۲، ۱۸۹۱، ۱۹۰۰، ۱۹۰۷، ۱۹۱۹، ۱۹۲۱، ۱۹۲۹، ۱۹۳۷، ۱۹۴۹، ۱۹۵۳، ۱۹۵۷، ۱۹۶۰، ۱۹۷۰ و ۱۹۷۴ رخ دادند.

2 - در این موارد، اندوخته پس‌اندازکنندگان کوچک یا صندوق‌های بازنشستگی در نظر گرفته نشده است، زیرا این‌ها به وضوح اجناس نیستند، بلکه فقط درآمد معوقی هستند که بعداً به طور کامل مصرف می‌شوند. علاوه بر این، اگر خانه‌هایی را که صاحبانشان در آن زندگی می‌کنند (که اجناس مصرفی با دوام‌تر از دارایی هستند) از میراث ملی کم کنیم، این درصدها باز هم بیشتر می‌شوند.

مارکس هرگز فروپاشی خود به خودی اقتصاد سرمایه‌داری را در پی یک "بحران بزرگ اقتصادی" پیش بینی نکرد. نقش واقعی بحران در تحلیل او، دقیقاً عبارت است از کسب مجدد ارزش برای سرمایه و انباشت آن، از طریق کاهش ارزش عظیم سرمایه و افزایش همه جانبه نرخ استثمار نیروی کار (که با وجود بیکاری توده‌ای اینک ممکن شده). تنها نتیجه‌ای که مارکس می‌گیرد این است که نظامی که تنها به قیمت نابودی خشن و ادواری نیروهای مولده و با ایجاد دوره‌هایی از فلاکت گسترده می‌تواند به رشد اقتصادی دست یابد، نظامی غیرمنطقی و غیرانسانی است که باید نظام بهتری جایش را بگیرد.

انباشت مدام رو به رشد سرمایه، به واسطه رقابت تحمیلی از سوی نظام، منجر به تمرکز و تراکم فزاینده سرمایه می‌شود. ماهی‌های بزرگ ماهی‌های کوچک‌تر را می‌بلعد. در بخش‌های بزرگتر صنعت، تعداد انگشت شماری از تراست بیش از دو سوم کل تولید را در دست خود متمرکز کرده و تمرکز و تراکم سرمایه هم سلطه بازار بر روی تعداد محصولات هر چه بیشتری را موجب می‌شود.

بدین ترتیب است که سرمایه‌داری لیبرال، که در آن قیمت‌ها در معرض رقابت آزاد بودند، جایش را به سرمایه‌داری انحصاری می‌دهد. نه انحصارات و نه مداخله فزاینده دولت در اقتصاد در درازمدت هیچ‌یک نمی‌توانند با اثرات قانون ارزش مقابله کنند و قیمت‌ها، بازارها، تولید و رشد اقتصادی را کنترل و تضمین کنند. حذف رقابت و هرج و مرج در یک سطح، رقابت و هرج و مرج را در یک سطح بالاتری را با شدت بیشتر بازتولید می‌کند. از میان همه این قوانین کلی عملکرد وجه تولید سرمایه‌داری یک سلسله تضادهای اساسی و فزاینده نظام جاری می‌شوند.

در سرمایه‌داری رشد اقتصادی همیشه رشدی نابرابر است، دلیل آن هم تلاش و جستجوی ایر- سودها است. توسعه و توسعه نیافتگی، که یکی ملزوم و مشروط به دیگری است، به قطبی شدن شدید قدرت اقتصادی، هم در سطح ملی و هم بین المللی می‌انجامد. در کشورهای اصلی سرمایه‌داری صنعتی، ۱ تا ۲ درصد از ثروتمندترین جمعیت کشور بیش از ۵۰ درصد دارایی خصوصی و اغلب اوقات بیش از ۷۵ درصد از ارزش سهام همه شرکت‌ها را در اختیار دارند. کمتر از ۸۰۰ تراست چند ملیتی در حال حاضر بین یک

چهارم تا یک سوم تولید سرمایه‌داری صنعتی جهان را کنترل می‌کنند.¹ دوازده شرکت بزرگ متخصص در تجارت سویا، گندم و ذرت، و چند صد شرکت تجاری کشاورزی، عمده‌تر تجارت مواد غذایی جهان را در کنترل خود دارند. ۷۰ درصد از جمعیت دنیا (کشورهای توسعه نیافته، به اضافه چین) به سختی ۱۵ درصد از درآمد جهان را دریافت می‌کنند و کمتر از ۱۰ درصد از انرژی جهان را مصرف می‌کنند.

وجه تولید سرمایه‌داری به طور فزاینده‌ای موجب بیگانگی با کار و از خود بیگانگی همه انسان‌ها می‌شود. برای انسان اگر کار فقط به مثابه وسیله‌ای برای کسب درآمد تلقی شود، دیگر تا حد زیادی بُعد خودسازی و خلاقیت را از دست می‌دهد. تنش جسمانی، یکنواختی کار و یا فشار روحی دائمی ناشی از الزام به بالا بودن بازدهی کار و ترس از عقب ماندن از سایرین و عدم موفقیت، کار را به باری سنگین و یک مصیبت تبدیل می‌کند. انسان دیگر هدف نیست، بلکه وسیله‌ای در نظام اقتصادی است؛ می‌شود گفت که جایگاه اش تا حد به اصطلاح چرخ دنده کوچکی در این ماشین تنزل می‌یابد.

عقلانی کردن افراطی، برنامه‌ریزی‌های پیچیده برای محاسبه هزینه‌ها و سرمایه‌گذاری‌ها، سازمان‌دهی پژوهش و تولید در محدوده صرفاً یک شرکت در جایگاه یک جزء، با غیرعقلانی بودن فزاینده سیستم در مقام یک کل،

1 - «... در تاریخ جامعه، کسانی که فعالیت می‌کنند منحصراً انسان‌ها هستند که از موهبت شعور برخوردارند، از روی فکر و با تحت تأثیر شور شوق خود رفتار می‌کنند و اهداف معینی را دنبال می‌کنند؛ هیچ کاری بدون قصد آگاهانه، بدون هدف مطلوب انجام نمی‌گیرد. اما هر اندازه این فرق برای پژوهش تاریخی، به ویژه در مورد دوران‌ها و رویدادهای جداگانه اهمیت داشته باشد، باز به هیچ وجه این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که سیر تاریخ تابع قوانین کلی درونی خودش است. زیرا در این عرصه نیز، علیرغم اهداف آگاهانه‌ای که همه افراد دنبال می‌کنند، در سطح بطور کلی ظاهراً این و شانس است که حکمروا است. هدف مطلوب فقط در موارد نادر متحقق می‌شود؛ در حالی که در اکثر موارد، بسیاری از اهدافی که افراد در برابر خود می‌نهند با یکدیگر تلافی کرده و تضاد دارند، در نگاه اول یا اصولاً غیر قابل حصولند و یا حتی ابزار دستیابی به آن‌ها ناکافی است... بدین ترتیب رویدادهای تاریخی نیز در مجموع به صورت تصادفی ظاهر می‌شوند. اما هر جا که به نظر رسد که ظاهراً این شانس است که عمل می‌کند، خود این تضاد و شانس هم همیشه تحت سیطره قوانین درونی پنهان است و مسئله تنها بر سر کشف آن‌ها است.» (فریدریش انگلس، لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان، در مارکس/انگلس، مطالعات فلسفی. اجتماعی، پاریس، ۱۹۶۸، صفحات ۴۸-۴۹):

(Friedrich Engels, Ludwig Feuerbach et la fin de la philosophie classique allemande dans Marx/Engels, *Études philosophiques. sociales*, Paris, 1968, pp. 48-49)

مرتبط است. این غیرعقلانی بودن نه تنها از یک سو در بحران‌های اشباع تولید بطور مرتب تکرار می‌شود، بلکه به صورت مستمر در قالب زیان‌های هنگفت ناشی از عدم استفاده کامل از ظرفیت‌های تولیدی هم ظاهر می‌شود، از سوی دیگر، شاهد آنیم که ائتلاف عظیم نیروهای مولده در یک نظام تولیدی غیرمنطقی و مضر، سلامت انسان، طبیعت و حتی خود زندگی را به خطر انداخته است.

همه این تضادها را می‌توان در یک تضاد مرکزی خلاصه کرد: تضاد بین اجتماعی شدن عینی فزاینده تولید و تصاحب خصوصی آن. کار به مثابه یک فعالیت خصوصی برای مصرف بلافصل تولیدکنندگان منفرد و یا جوامع کوچک مدت‌هاست که به حاشیه رانده شده و بی اهمیت شده است. یک وابستگی متقابل هرچه تنگاتری امروزه صدها میلیون تولیدکننده را در کاری به هم پیوند می‌دهد که بطور عینی بدون همکاری نمی‌تواند انجام شود. اما سازماندهی، جهت دهی و هدف این سازوکار عظیم در دست آن‌ها نیست، بلکه در دست سرمایه‌های بزرگ هستند. سود خصوصی (سود هر شرکت منفرد) حرف اول و آخر را می‌زند و هدف بی‌چون و چرای هر سازماندهی اقتصادی است. گرایش افسار گسیخته به ثروت اندوزی، ما را از قرار دادن ظرفیت‌های عظیم تولیدی در خدمت ارضای نیازهای انسانی و رهایی تولیدکنندگان باز می‌دارد. ارزش مبادله‌ای که اینک کاملاً خودمختار شده است، بطور فزاینده این نیروهای مولد را به نیروهای مخرب تبدیل می‌کند، و ما را به سوی فجایع وحشتناک می‌برد. تناقضات فزاینده نظام بطور ادواری در یک سلسله انفجار بحران‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی- نظامی بسیار مخرب تخلیه می‌شوند. نابودی فرهنگ مادی و تمدن اولیه بشری، بازگشت به بربریت، به یک امکان واقعی و ملموس تبدیل شده است.

هرکسی که به تاریخ قرن ما به طور عینی نگاه کند، نمی‌تواند از میزان دقت روش درخشان تحلیلی مارکس از سرمایه‌داری، که توسط آن روندهای اصلی توسعه اقتصادی و اجتماعی را درک و پیش‌بینی شده است، دچار شگفتی نشود.

بُعد فعال و آگاهانه مارکسیسم همانا بخش اصلی برداشت آن از تاریخ است. برای هر کس که خود را مارکسیست می‌داند این بُعد چالشی روزانه است. اگر

جامعه بورژوایی در ظاهر امر بسان صحنه جنگ فرد علیه فرد به نظر می رسد، اما برای مارکسیسم این نبردهای ساختارمندند و آن ها را بسان مبارزات طبقاتی می بیند. در وجه تولید سرمایه داری این مبارزه طبقاتی بین کار مزدی و سرمایه است که بر انکشاف اجتماعی غلبه دارد. در یک کلام در نهایت کشمکش های اجتماعی تنها توسط قوانین حرکت اقتصادی و تناقضات درونی این وجه تولید تبیین می شوند.

هر مزدبگیری و هر سرمایه داری به طور عینی چه بخواید و چه نخواهد درگیر این مبارزه طبقاتی می شود. صاحب یک شرکت سرمایه دار به واسطه رقابت مجبور می شوند تا سود خود را به حداکثر برسانند، یعنی کارکنان مزدبگیر خود را تا حداکثر ممکن استثمار کنند. کارگران هم به نوبه خود، اگر می خواهند موقعیت خود را در جامعه بورژوایی حفظ کنند و یا بهبود بخشند، چاره ای جز مبارزه برای افزایش دستمزدها و کاهش ساعات کار ندارند.

تجربه عملی نشان می دهد که در رویارویی فردی حقوق بگیر با کارفرمای سرمایه دار، حقوق بگیر به دلیل ناتوانی مالی و اقتصادی همواره بازنده است. او همواره مجبور است که نیروی کار خود را بفروشد، در حالی که سرمایه دار با داشتن ذخایر کافی می تواند منتظر آن زمانی باشد که قیمت دستمزد کارگر برایش مناسب تر شده باشد. بدین ترتیب، فشار مادی مزدبگیران را به سوی گردهمایی، سازمانیابی جمعی، ایجاد صندوق های اعتصاب، اتحادیه ها، تعاونی ها و سرانجام احزاب سیاسی کارگری سوق می دهد.

اما همه مزدبگیران این التزام و تکلیف عینی را بطور مکانیکی و به یک شکل تجربه نمی کنند. آن ها همگی نسبت به این اجبار بلافاصله، به یک شکل و بی وقفه واکنش نشان نمی دهند. برخی سریعتر از دیگران از نیاز به یک ائتلاف و شرايطی که تحت آن می توان به موفقیت دست یافت، آگاه می شوند. برخی دائماً از این آگاهی نتیجه گیری های عملی می گیرند، برخی کمتر و دیگران اصولاً بی تفاوت می مانند. افراد سایر طبقات اجتماعی نیز می توانند به دلیل اعتقاد علمی، یا به دلیل همدلی و هم هویتی اخلاقی با افراد استثمار شده، یا به دلیل ترکیبی از این دو به مبارزه طبقه کارگر بپیوندند (برای برخی، این نکته را به امید به دست آوردن پست و مقامی در سازمان های توده ای شاید بتوان توضیح داد).

این واقعیت که مبارزه طبقاتی پرولتاریا را فقط می توان نتیجه دیالکتیکی عوامل تاریخی هم عینی و هم ذهنی فهمید، به هیچ وجه به این معنا نیست که مارکسیسم که در آن اوایل در برداشت اش از تاریخ، مقوله تصادف محض و

نامتعلینی در تاریخ را به نام قوانین فرایند تاریخی آشکار شده توسط ماتریالیسم تاریخی¹ که از در بیرون رانده بود، حال دوباره به اصطلاح آن را از "پنجره" وارد می کند. این فقط به این معنی است که روند تاریخی اولاً کاملاً خطی نیست و در ثانی حرکت آن همواره در یک جهت نیست، که سمت و سوی پیامد هر بحران تاریخی به هیچ وجه از قبل مشخص نشده، بلکه می تواند به پیشرفت تاریخی (یک انقلاب اجتماعی موفق) و یا به یک پسرفت تاریخی (زوال و فساد تمدن و فرهنگ مادی) بیانجامد.

با این حال، چارچوب کلی این تغییرات محتمل توسط شرایط مادی و اجتماعی از پیش تعیین شده است. با شدت گرفتن تضادهای درونی یک نظم اجتماعی، پایان آن اجتناب ناپذیر می شود. هیچ چیز نمی توانست برای همیشه نه جامعه بردگان منحنی قرن سوم قبل از میلاد را نجات دهد، و نه جامعه منحنی فئودالی متأخر در قرن هفدهم را. صرفاً آن چه مسلم بود این بود که تا مرحله معینی شکل مشخص غلبه بر آن ها مشهود بود، یعنی وابسته بود به تغییر توازن قوا بین طبقات اجتماعی در مبارزه برای قدرت (توازن قدرتی که شامل عناصر ایدئولوژیک مبارزه طبقاتی و هم چنین ابتکار سیاسی می شود).

به همین منوال، به لحاظ مادی امکان یافتن راهی برای خروج از یک بحران اجتماعی از پیش تعیین شده است. بحران دوران باستان، هم چون بحران فئودالیسم، با توجه به سطح رشد نیروهای مولده در آن دوران ها، نمی توانست علیرغم همه باورها و اراده فرقه های اسنی ها و مسیحیان اولیه، هوسی ها و آنابپتیست ها، به یک جامعه کمونیستی منتهی شود. در مرحله کنونی رشد نیروهای مولده هم هرگونه تلاشی برای بازگشت به تولید کالایی ساده و تولید خرد خصوصی، خوش خیالی محض خواهد بود.

از آن جایی که برداشت مارکسیستی از تاریخ، در تعیین سیر واقعی رویدادها، نقش تعیین کننده ای برای مبارزه طبقاتی قائل می شود، مارکسیسم گرایش به این دارد تا وحدت تئوری و عمل را که برای مدت طولانی توسط تقسیم اجتماعی کار و به واسطه تقسیم طبقاتی جامعه از بین رفته است، دوباره زنده کند. مارکسیسم در سه سطح می کوشد تا به این امر دست یابد: اول، در سطح

1 - ا. لنین، دفترهای فلسفی. مجموعه آثار، جلد ۳۸، انتشارات پیشرفت، مسکو، ۱۹۷۱، ص. ۱۸۱.

I. Lénine, *Cahiers philosophiques*. Œuvres, t. 38, Éd. du Progrès, Moscou, 1971, p. 181

معرفت شناختی عمومی، با به قبول معیار تحقق پذیری در عمل یک فرضیه علمی به منزله شرط شکل نهایی تأیید آن - از جمله خود فرضیه مارکسیسم¹. دوم، با بیان امکان دگرگونی سوسیالیستی جامعه، پیامد مثبت مبارزه طبقاتی پرولتاریا، یعنی راه حل این معضل که چگونه انسان‌ها، که انگیزه فردی شان عمدتاً در یک جامعه طبقاتی بیگانه از خود شکل می‌گیرد، می‌توانند یک جامعه بی طبقه ایجاد کنند. پاسخ مارکسیسم به این ایراد ماتریالیستی مبتدل این است که اگر انسان‌ها واقعاً محصول شرایطی هستند که در آن زندگی می‌کنند، این شرایط نیز محصول عمل خود انسان‌ها است².

بدین ترتیب، تحول و دگرگونی انقلابی شرایط هستی، و خودآموزی انقلابی انسان‌ها برای دگرگونی آگاهانه هستی اجتماعی شان، دو فرآیند جدایی ناپذیر و درهم تنیده ای هستند که پایه مادی آن‌ها توسط تضادهای درونی وجه تولید سرمایه‌داری، توسط درجه بالای رشد نیروهای مولده، و به خاطر منطق درونی گسترش مبارزه طبقات پرولتری ایجاد می‌شوند. فرهنگ مارکسیستی، تئوری علمی و پراکسیس دگرگونی اجتماعی همگی بطور فزاینده ای نزد پرولتاریا در پراتیک است که مجتمع می‌شوند.

سرانجام، مارکسیسم هم چنین به برقراری مجدد وحدت نظریه علمی و پراتیک سیاست انقلابی نزد یک مارکسیست منفرد گرایش دارد. یک "مارکسیسم سالی" و صرفاً اندیشه ورزانه، نه تنها در عمل بلکه در تئوری هم چیزی بیش از یک مارکسیسم کاذب، اخته شده، بیگانه شده و شئی شده نیست، زیرا لزوماً و فقط می‌تواند به جبرگرایی اقتصادی تقدیرگرا بیانجامد.

آیا گرایش به فاصله گرفتن تدریجی از عینیت علمی بهایی است که یک نظریه‌پرداز مارکسیست برای این پیوند ضروری بین تئوری مارکسیستی و پراکسیس سوسیالیست انقلابی باید پردازد؟ یعنی تحدید توانایی توضیح پدیده‌های اجتماعی در تمامیت آن‌ها، آن چیزی که دقیقاً نیروی جاذبه فکری مارکسیسم را تشکیل می‌دهد؟ نه به هیچ وجه! نفی عینیت علمی، معادل ذهنیت‌گرایی (تعصب و استفادۀ دلخواهانه داده‌های تجربی) است و نه جانب

1 - رجوع کنید به سومین "تازه‌ها درباره فویرباخ" نوشته مارکس. این "تازه‌ها" به نوعی شناسنامه مارکسیسم محسوب می‌شوند.

2 - مارکس/انگلس، مانیفست حزب کمونیست

عینیت علمی گرفتن را. ذهنیت گرایی یا به ندیدن مشکلات پیش رو می انجامد و یا به انکار داده هایی که با مفاهیم جزمی خوانایی ندارند. برای مارکسیسم، که بنیانگذارش شعار "باید به همه چیز شک کرد" را برگزیده بود، هیچ چیز شگرفت تر از چنین رویکرد غیر علمی در تحلیل پدیده های اجتماعی نیست.

کنترل دقیق منابع و داده ها، آمادگی داشتن برای بررسی مجدد هر فرضیه کاری، به مجرد ظن بردن به احتمال برخورد به گرایشات متناقض و یا این که به واقع با آن ها مواجه شده باشیم؛ گسترش بی حد و مرز و همه جانبه آزادی انتقاد، و در نتیجه نیاز به کثرت گرایی علمی و ایدئولوژیک: در این جا منظور تنها مؤلفه های روش مارکسیستی نیست، بلکه می توان گفت، این ها پیش شرط های لازم برای شکوفایی کامل خود مارکسیسم نیز هستند. بدون این شرایط، مارکسیسم به یک جزم دین گونه بی جان و رمق و پژمرده یا - بدتر از آن - به یک دین دولتی سترون تبدیل می شود.

دقیقاً به این دلیل است که مارکسیسم "علم برای علم" نیست، چرا که به معنای واقعی کلمه "خنثی و بی تفاوت" نیست، به این معنا که هدف خود را تنها تفسیر دنیا نمی داند، بلکه در تغییر دنیا در جهت رهایی طبقه کارگر می بیند، و دقیقاً به همین خاطر است که به هیچ وجه در تحلیل جامعه نمی تواند از یک عینیت علمی دقیق چشم پوشی کند. تنها یک نظریه مبتنی بر علم که واقعیت را مد نظر دارد، می تواند سلاح مؤثری در مبارزه برای دگرگونی سوسیالیستی جامعه باشد. عینیت علمی را نمی توان به دلایل "حزبی" زیر پا گذاشت، زیرا این به معنای خیس کردن باروت قبل از شلیک کردن آن است. به هر حال تا به امروز کسی با باروت مرطوب در جنگی پیروز نشده است.

در جامعه ای که به طبقات تقسیم شده است، یک علم اجتماعی "بی طرف"، که "به لحاظ ارزش شناختی بی طرف" باشد، یعنی در مبارزه طبقاتی خود را در موضعی "بی طرفانه" قرار دهد، نمی تواند وجود داشته باشد، و صرف نظر از امپال ذهنی پژوهشگران علمی که اغلب این گرایش در آن ها قوی است. در این رابطه سیر تکاملی که اقتصاد دانشگاهی و "رسمی" در پنج سال گذشته طی کرد، یک نمونه بارز و قابل توجه است. هنگامی که نهادهایی نظیر صندوق بین المللی پول، هر بار که ارزیابی توانایی پرداخت بدهی دولت هایی است که درخواست وام می کنند در برابرشان مطرح می شود، همواره کاهش هزینه های اجتماعی را به دولت های متقاضی وام تحمیل می کنند. زمانی که این نهادها بدون کوچک ترین عذاب وجدانی، مثلاً برای مردم کشور فقیری مانند مصر، مصرانه خواهان کاهش شدید یارانه مواد غذایی اساسی و حتی

حذف آن می شوند - اقدامی که به معنای واقعی کلمه بخشی از این مردم کشور را به گرسنگی محکوم می کند - بدون چون و چرا هدف شان این است که از طریق کاهش بهای تمام شده کالای "نیروی کار"، نرخ سود را در سطح جهان افزایش دهند.

اقدام مزبور، که آن ها را از نقطه نظر صرفاً "فنی" می توان توجیه کرد (با ارجاع به تورم، کسری توازن پرداخت ها، کسری بودجه و غیره)، فقط این نکته را ثابت می کند که اقتصاد سیاسی "رسمی"، در یک توافق ضمنی و اعلام نشده، پذیرفته است که به هیچ وجه از چارچوب نظم اقتصادی موجود پا فراتر نهد، و از همین رو به طور ضمنی و اعلام نشده هم مجبور به تبعیت از قوانین انباشت سرمایه، یعنی نیازهای مبارزه طبقاتی سرمایه است.

۴

مبارزه طبقه کارگر در شکل ابتدایی اش هنوز یک مبارزه طبقاتی سوسیالیستی نیست. مسلماً، با گسترش آن، مبارزه از یک مبارزه صرفاً اقتصادی به یک مبارزه سیاسی تبدیل می شود، تا جایی که دیگر فقط مزدگیران منزوی را رو در روی سرمایه داران منزوی قرار نمی دهد، بلکه توده های وسیعی از مزدگیران و هم چنین دریافت کنندگان خدمات را رو در روی همه ثروتمندان قرار می دهد.¹ اما یک چنین مبارزه طبقاتی عینی و از نظر سیاسی ابتدایی، از طریق تأثیرات ذهنی ای که بر آگاهی طبقه کارگر برجا می گذارد، به این رویارویی مزدگیران با سرمایه، فقط در دوره هایی می تواند بر امکان مبارزه برای تسخیر قدرت سیاسی با هدف تحول و دگرگونی رادیکال جامعه بورژوازی بیفزاید، به عبارت دیگر یک بُعد آگاهانه ضد سرمایه داری به خود بگیرد.

این رویارویی ها که بر تارک ماهیت نظام سرمایه داری حک شده اند، به همان اندازه اجتناب ناپذیرند که زوال و فروپاشی خود نظام. اما نه پیروزی

1 - در مورد این موضوع، نگاه کنید به کار پژوهشی من در: "[نظریه لنینیستی سازماندهی و ربط امروزی آن - بررسی انکشاف آگاهی طبقاتی نزد طبقه کارگر](#)".

و جزوه "[برباره بوروکراسی](#)".

سوسیالیسم، و نه رشد آگاهی طبقه کارگر تا بالاترین سطح آن امر اجتناب ناپذیری نیستند. بنابراین ما در این جا بار دیگر با عامل ذهنی تاریخ - یعنی مداخله آگاهانه و هدفمند در فرآیندهای عینی تاریخی - به مثابه مؤلفه تعیین کننده مارکسیسم، مواجه ایم. از این واقعیت می توان یک چند نتیجه گیری مهم استخراج کرد.

وجود قشربندی اجتماعی- اقتصادی درون پرولتاریا، نابرابری در تحصیل دانش علمی (از جمله جنبه منفی این پدیده، یعنی آلودگی به ایدئولوژی های بورژوازی و خرده بورژوازی)، نابرابری در امکانات افراد جهت درگیر شدن و فعالیت مستمر در یک اتحادیه کارگری و یا سازمان سیاسی. این ها عواملی هستند که بطور اجتناب ناپذیری منجر به بروز تفاوت و نابرابری در آگاهی طبقه کارگر می شوند. تنها سازمانیابی پیشگام به لحاظ اجتماعی آگاه در یک حزب پیشگام انقلابی می تواند تداوم این آگاهی و هم چنین تقویت مداوم آن در هر مرحله جدید از مبارزه طبقاتی را در پرتو تجربیات پیشین تضمین کند.

اما تنها حزبی می تواند سطح آگاهی طبقاتی لازم برای پیروزی یک انقلاب سوسیالیستی را به اکثریت کارگران منتقل کند که به واقع و در عمل پیشرو این طبقه باشد. این انتقال آگاهی تنها از طریق مداخله مؤثر در مبارزه طبقاتی واقعی می تواند صورت گیرد. وحدت دیالکتیکی لازم پیشگام و طبقه کارگر، سازماندهی و خودانگیختگی، هم جزو ذات پرولتاریا است و هم در ماهیت انقلاب پرولتری و نظم سوسیالیستی شورایی¹.

بدین ترتیب است که دیالکتیک وسیله و هدف یک چارچوب عینی قابل تعریفی می یابند. دقیقاً به این دلیل که بدون افزایش اعتماد کارگران به نیروی خود، بدون احساس تعلق داشتن به یک جمع و همبستگی طبقاتی شان، نمی توان به هدف سوسیالیستی دست یافت. یعنی هرآینه هدف رسیدن به سوسیالیسم باشد، تنها ابزارها، تاکتیک ها و سازش هایی مفید هستند که در مجموع موجب ارتقا آگاهی طبقاتی کارگران می شوند، نه آن که موجب محدود شدن آن ها شده و یا نابودشان کنند². هر تاکتیکی که تأثیر نامطلوب بر آگاهی طبقاتی کارگران

1 - لنین، بیماری کودکی «چپ روی کمونیسم»، مجموعه آثار، جلد ۳، انتشارات پیشرفت، ص. ۶۳.

2 - لنین، چه باید کرد؟، مجموعه آثار، جلد ۳۱، انتشارات پیشرفت، مسکو.

بگذارند، علیرغم آشکار بودن اثربخشی آن از جنبه "صرفاً عملی" در کوتاه مدت، اما در درازمدت مسلماً به جای نزدیک شدن به هدف سوسیالیستی موجب آن دور شدن از آن خواهد شد.

به این ترتیب مؤلفه های انتقادی و خود انتقادی مارکسیسم به خوبی برجسته می‌شوند. در اصل مارکسیسم از آن جایی که به یک روند تاریخی پیوسته در حرکت اشاره دارد که دائماً مواد خام علوم اجتماعی (هم مرتبط به حال و هم گذشته) را پروراند و بر جمش می افزاید، نه تنها "باز" بلکه از هر گونه جزم گرایی هم به دور است. مارکسیسم "باز" است نه صرفاً بدین خاطر که به دلیل ارجاعش به پراکسیس دائماً به آینده نگاه می کند - آینده ای که هرگز نمی توان از قبل آن را کاملاً شناخت، چرا که یک مداخله حساب شده می تواند نتیجه یک فرآیند تاریخی را تغییر دهد. مارکسیسم هم چنین به این دلیل "باز" است که ارتقاء آگاهی طبقاتی پرولتاریا و نیز میزان استقلال، خود سازماندهی و ابتکار در مبارزه کارگران، عامل تعیین کننده در گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم هستند.

در مبارزه طبقاتی بین طبقات، هرگونه مداخله سازمان یافته، چه در یک اعتصاب، چه در یک انتخابات و چه در بنای سوسیالیسم، در هر سخنرانی در یک مجمع کارگری و در هر اعلامیه ای که توسط کارگران خوانده شود، همواره باید این که اثرات این مداخله بر آگاهی طبقه کارگر چه خواهد بود را مد نظر داشت. به هر حال، داوری در مورد این تأثیرات در جریان خود عملیات لزوماً در حد یک فرضیه است و فقط تجربه عملی بعدی می تواند درست یا غلط بودن آن را مشخص کند. این نکته دقیقاً پاسخ و توضیحی است به این پرسش که چرا مارکسیسم اهمیت زیادی برای تاریخ مبارزات طبقاتی پرولتری قائل است: زیرا تاریخ تنها آزمایشگاهی است که به ما امکان می دهد تاکتیک ها و روش های مبارزاتی را بر پایه تجربیات گذشته ارزیابی کنیم.

نتیجه این که بدون تأمل عینی و انتقادی، از جمله در مورد شخص خود، نه مبارزه طبقاتی سوسیالیستی آگاهانه، نه حزب انقلابی واقعی، و نه مارکسیسم اصیل، هیچ کدام قابل تصور نیستند. شبه-مارکسیسمی که انتقاد-از-خود علنی بیرحمانه، بیان علنی حقیقت، هر چند ظالمانه را فدای "مقتضیات عملی" کند، نه تنها شایسته بُعد علمی مارکسیسم را ندارد، بلکه لیاقت بُعد رهایی بخش آن را نیز ندارد. هم چنین در دراز مدت هم کاملاً بی ثمر خواهد بود.

اما یک مبارزه طبقاتی سیاسی باید به همه پدیده های اجتماعی علاقمند باشد، پدیده هایی که بیشتر از چند فرد منزوی را درگیر می کنند. بنابراین لزوماً از

مبارزه طبقاتی ابتدایی برای توزیع درآمد ملی بین دستمزد و سود (ارزش اضافی) فراتر می رود. تنها با این مبارزه طبقاتی ابتدایی نمی توان مسأله حذف مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، مسأله "سلب مالکیت از مالکین" را مطرح کرد.

در این رابطه مسأله دولت، مسأله آزادی های سیاسی و فعالیت مستقل کارگران، مسأله گذار از دموکراسی نیابتی (پارلمانی) به دموکراسی مستقیم، نقش بسیار تعیین کننده ای ایفا می کنند. درک روشن همه این مسائل مستلزم آموزش (خودآموزی) تدریجی پرولتاریا، علاقمندی به تمام مسائل سیاسی و اجتماعی است که به همه طبقات در جامعه بورژوایی مربوط می شوند¹.

این واقعیت که این مطالبه در سرلوحه برداشت و عمل مارکسیستی از تاریخ حک شده است، نه از سر تصادف است و نه به لحاظ ملاحظات "صرفاً تاکتیکی". این امر با ماهیت مبارزه طبقاتی پرولتاری مطابقت دارد، مبارزه ای که به خود به چشم تنها وسیله برای رسیدن به هدف جامعه بی طبقه می نگرد. در بیک جامعه بی طبقه، به دنبال ناپدید شدن "استثمار انسان توسط انسان"، همه آشکال ظلم و ستم و خشونت که توسط انسان ها علیه انسان های دیگر اعمال می شوند لزوماً باید از بین رفته باشند. بی تفاوتی یا مدارا نسبت به این گونه آشکال ستم، یا بدتر از آن افزایش مجدد آن ها نمی تواند به هدف سوسیالیستی بیانجامد.

در مارکسیسم هم چنین یک مؤلفه اخلاقی نیز وجود دارد که بنیاد عینی ماتریالیستی دارد. وقتی مارکسیست های شناخته شده می گویند که به همه چیز از منظر مبارزه طبقاتی پرولتاریا نگاه می کنند، منظورشان این است که دیدگاه فکری شان بر این تئوری استوار است که: فقط آن چیزی که موجب ارتقای آگاهی طبقاتی پرولتاریا شود، و به ویژه آن چه به کارگران اجازه دهد تا به یک درک ژرف تری از تفاوت های اساسی بین جامعه بورژوایی و جامعه بی طبقه برسند، در دراز مدت موجب تسهیل و تشویق مبارزه طبقاتی پرولتاری می شود. این به نوبه خود شامل درک نیاز به مبارزه عملی علیه همه آشکال استثمار و ستمی است که زنان و نژادها، ملیت ها، مردمان، کهنسالان

1 - مارکس، "ادای سهمی به نقد فلسفه حقوق هگل، مقدمه".

و سایرین را آماج حملات خود قرار می دهند - یک مؤلفه ضروری مبارزه جهانی برای یک دستیابی به یک جامعه سوسیالیستی. مارکسیسم با این آموزه شروع می‌کند که « برای انسان، موجود برتر، انسان است، در نتیجه، برای مارکسیسم وارونه کردن همه مناسباتی که انسان را به موجودی تحقیر شده، اسیر، به حال خود رها شده و مفلوک تبدیل می‌کند، یک حکم قاطع و امر مطلق است»¹.

بدون شک این برداشت ناشی از نیاز روانشناختی فردی به اعتراض و عصیان علیه همه اشکال انکار دادخواهی و عدم استیفای حقوق، بی عدالتی و نابرابری است. اما از یک ضرورت عینی تاریخی نیز سرچشمه می‌گیرد.

فقط از طریق کنترل آگاهانه جهانی نیروهای مولد مادی توسط نوع بشر است که می‌توان مانع از تبدیل تدریجی این نیروهای مولده به نیروهای طبیعی و فرهنگی مخرب شد. اما کنترل آگاهانه مستلزم توان و قابلیت داوری در سطح هم فردی و هم جمعی است. خودآموزی پرولتاریا در رابطه رهایی مؤثر و انترناسیونالیسم واقعی، که مارکسیسم مشوق و مروج آن است، در تحلیل نهایی، خودآموزی کسب توانایی داوری و تصمیم‌گیری از سوی یک پرولتار در مقام یک فرد در چارچوب جمعی است. بدون این مهم، خودمدیریتی سوسیالیستی و اقتصاد سوسیالیستی با برنامه چیزی جز فرمولی توخالی، حتی گول زنانه، نخواهد بود.

تنها زمانی که اشتراکی شدن روابط مالکیت و مدیریت نیروهای مولده بطور دیالکتیکی با فردی سازی تدریجی ظرفیت تصمیم‌گیری‌ها ترکیب و همراه شود است که اجتماعی شدن اقتصاد می‌تواند مصممانه از یک فرایند صرفاً عینی به فرآیندی آگاهانه کنترل شده، جهش کند.² تحقق همه ظرفیت‌های

1 - «سوی این سه جنبه - ذهنیت فردی، ذهنیت متقابل و رابطه عینی - مهم‌ترین مسأله و ویژگی ساختاری اندیشه مارکس در مورد پراکسیس، همانا تقدم پراتیک در سنتز آن‌ها است، شاهد این ادعا هم اهمیتی است که برای غنای عینی، برای کنش مستقل شخصی و چند بعدی فرد، و برای عمل متقابل اجتماعی عمومی و با تعاون برابری طلبانه قائل می‌شود...» :

(Helmut Dahmer et Helmut Fleischer, «Karl Marx», dans Dirk Kasler, dir., *Klassiker des soziologischen Denkens*, 1, Veriag C. H. Beck, Munich, 1976, p. 151).

2 - نتایج و چشم‌اندازها، اثر لئون تروتسکی که در سال ۱۹۰۶ منتشر شد.

شخصیت انسانی و گسترش آن‌ها به همه تولیدکنندگان و به همه انسان‌ها نه تنها هدف اصلی سوسیالیسم است، بلکه بیش از پیش وسیله‌ای ضروری برای تحقق خود این هدف هم است.

۵

تئوری مارکسیستی بین شرایط مساعد برای سرنگونی سرمایه‌داری و شرایط لازم برای ساختن یک جامعه سوسیالیستی کاملاً توسعه یافته، به خوبی تمایز قائل می‌شود. شرایط برای سرنگونی سرمایه‌داری بیش از هر چیز دیگری به روابط قدرت سیاسی- اجتماعی مربوط می‌شود. این شرایط نه تنها به قدرت نسبی پرولتاریا و حزب پیشگام انقلابی آن، بلکه به ضعف نسبی بورژوازی هم مربوط می‌شود. برای مثال، امکان جلب اکثریت جمعیت فعال غیرپرولتر- دهقانان - به انقلاب کارگری دقیقاً به این دلیل که در دوران امپریالیسم بورژوازی کشورهای سرمایه‌داری توسعه نیافته قادر به غلبه بر روابط پیشا سرمایه‌داری در روستا نیست. شرایط لازم برای ساختن یک جامعه سوسیالیستی به سطح بالایی از رشد نیروهای مولده و بلوغ سیاسی- فرهنگی طبقه کارگر نیاز دارد، یعنی آن چنان سطح بالایی که امکان تحقق عالیترین دموکراسی مستقیم شورایی، خودمدیریتی، رشد اقتصادی هماهنگ و برچیدن سیستماتیک روابط کالایی و پولی از طریق وفور اجناس مصرفی و تعمیم سریع و همه جانبه خدمات ضروری، را فراهم سازد (به عبارت دیگر گذار تدریجی به توزیع برحسب معیار ارضای نیازها).

بدیهی است که در دوران امپریالیسم، توسعه نیافتگی نسبی سرمایه‌داری در برخی کشورها، امر تسخیر قدرت سیاسی توسط پرولتاریا در این کشورها را تسهیل می‌کند^۱، به همان دلایل هم تا زمانی که انقلاب در این کشورها منزوی

۱ - انگلس : «بدترین مصیبتی که ممکن است گریبانگیر رهبر یک حزب افراطی گردد آن است که وی در دورانی مجبور به دست گرفتن دولت شود که جنبش هنوز به بلوغ لازم برای سلطه طبقه‌ای که او نمایندگی‌اش را بر عهده دارد، و برای تحقق تدابیری که آن سلطه طلب میکند، نرسیده باشد.»

(«جنگ دهقانی در آلمان»، در انقلاب دموکراتیک بورژوازی در آلمان، انتشارات سوسیال، پاریس، ۱۹۵۱، ص. ۹۷).

«La Guerre des paysans en Allemagne», dans La Révolution démocratique bourgeoise en Allemagne, Éd. sociales, Paris, 1951, p. 97.

بماند بنای جامعه بی طبقه در این کشورها بطور قابل توجهی پیچیده یا حتی غیرممکن است. تئوری انقلاب مداوم تروتسکی - که با تئوری سازماندهی لنین، مهمترین تحول مارکسیسم پس از مارکس و انگلس است - به او اجازه داد که از همان سال های ۱۹۰۶-۱۹۰۵ به درستی این دو جنبه متضاد انقلاب در قرن بیستم را پیش بینی کند.

نتیجه ای که تروتسکی از برداشت خود از خصلت دیالکتیکی انقلاب سوسیالیستی در کشورهای نسبتاً توسعه نیافته گرفت این نبود که انقلاب در چنین کشورهایی را با دستاویز "پیش از موعد" بودن شان حزب و طبقه انقلابی متضرر خواهند شد، سرزنش و محکوم کند^۱.

برعکس، او به دو درک سیاسی بدیع می رسد: اولاً قابل درک بودن چنین انقلاب های "نابهنگام" در دوران امپریالیسم، زیرا تنها امکان دیگری که باقی می ماند همانا اسارت در چنگال توسعه نیافتگی شدید است!، ثانیاً نگاه کردن به انقلاب ها در کشورهای نسبتاً توسعه نیافته به مثابه نقطه شروع انقلاب جهانی سوسیالیستی، که بتدریج و بنوبه خود می تواند به مهم ترین کشورهای صنعتی جهان گسترش یابند.

تراژدی سوسیالیسم از سال ۱۹۱۷ به بعد این نبوده که مارکسیست ها تلاش کرده اند تا در پیروزی انقلاب ها در کشورهای توسعه نیافته نقش داشته باشند، برعکس به لحاظ تاریخی این نقش بیشتر اعتباری است برای آن ها. فاجعه در این است که انقلاب در این کشورها منزوی مانده است، یعنی در کشورهای صنعتی غرب با وجود موقعیت های تاریخی مساعد متعدد، انقلاب ها در آن کشور ها به پیروزی نرسیدند (آلمان در سال های ۱۹۱۹-۱۹۱۸، ۱۹۲۰، ۱۹۲۳؛ فرانسه در سال های ۱۹۳۶، ۱۹۴۷-۱۹۴۴، ۱۹۶۸؛ ایتالیا در ۱۹۲۰-۱۹۱۹، ۱۹۴۸-۱۹۴۵، ۱۹۷۰-۱۹۶۹؛ بریتانیا در طی سال های

۱ - توضیح این تراژدی باید تحلیلی ملموس از استراتژی و تاکتیک جنبش کارگری در قرن بیستم ارائه دهد. از جمله مهمترین نوشته ها در این زمینه کتاب *اصلاح یا انقلاب؟* نوشته رزا لوکزامبورگ است، و هم چنین نوشته های او در رابطه با اعتصاب توده ای؛ کتاب *بیماری کودکی کمونیسم* نوشته لنین و نوشته های تروتسکی در مورد آلمان، فرانسه و اسپانیا.

۱۹۲۶، ۱۹۴۸-۱۹۴۵؛ و اسپانیا در ۱۹۳۷-۱۹۳۶، و غیره)^۱.

بدین ترتیب، ابتدا در اتحاد جماهیر شوروی، سپس در کشورهای اروپای شرقی، چین، کوبا و ویتنام، شاهد ظهور یک پدیده تاریخی جدیدی هستیم. در این کشورها با جوامعی مواجه ایم که دیگر سرمایه‌داری نیستند، که در آن‌ها هیچ یک از قوانین عملکرد سرمایه‌داری که پیشتر شرح داده شد، دیگر عمل نمی‌کند، اما در عین حال هنوز از یک جامعه سوسیالیستی به آن معنایی که مارکس و انگلس مرحله اول جامعه بی طبقه تعریف کردند، بسیار فاصله دارند. تأخیر در انقلاب جهانی پرولتری این جوامع را مسدود کرده و در مرحله گذار بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم منجمد کرده است.

۱ - «در یک نظام اجتماعی اشتراکی، مبتنی بر مالکیت اشتراکی بر وسایل تولید، تولیدکنندگان محصولات خود را مبادله نمی‌کنند؛ به همین ترتیب، نیروی کار نهفته در محصولات در این جامعه دیگر به مثابه ارزش این محصولات، به عنوان یک کیفیت واقعی که متعلقه اشان باشد، ظاهر نمی‌شود، زیرا از در این جامعه، برخلاف آن چه در جامعه سرمایه‌داری رخ می‌دهد، دیگر کار فرد نه از طریق یک مسیر غیرمستقیم و با واسطه، بلکه به طور مستقیم و بیواسطه، به بخشی جدایی ناپذیری از کار جامعه تبدیل می‌شود. در این جامعه اصطلاح "محصول کار" که حتی امروزه نیز به دلیل ابهام آن محکوم است، اهمیت خود را از دست می‌دهد. آن چه در برابرمان قرار خواهد داشت یک جامعه کمونیستی است نه آن گونه که بر پایه های خود رشد کرده باشد، بلکه برعکس، آن گونه که به تازگی از دل جامعه سرمایه‌داری بیرون آمده است؛ در نتیجه با جامعه ای مواجه ایم که به لحاظ اقتصادی، اخلاقی، فکری، هنوز بر پیکرش آثار زخم های جامعه کهن را که از آن دل آن بیرون آمده است، مشاهده می‌شوند.» (مارکس، "یادداشتی به برنامه حزب کارگران آلمان"، در مارکس/انگلس، برگزیده آثار، جلد ۳، صفحات ۱۴-۱۳). هم چنین رجوع کنید به انگلس

«تولید اجتماعی بیواسطه و توزیع مستقیم، هرگونه مبادله کالایی محو می‌کند، و از این رو هم چنین تبدیل محصولات به کالا(دستکم در درون جامعه خودش)، و در نتیجه تبدیل آن‌ها به ارزش را نفی و ملغا می‌کند. به محض این که جامعه ابزارهای تولید را به مالکیت خود درآورد و آن‌ها را برای یک تولید مستقیم اجتماعی شده به کار بگیرد، دیگر بُعد کار افراد مختلف، هر اندازه هم که مورد استفاده خاص آن‌ها از یکدیگر متفاوت باشند، بلافاصله و بیواسطه کاری اجتماعی می‌شود... بنابراین هیچگاه این تفکر به ذهنش [جامعه] خطور نمی‌کند که مقادیر مختلف کاری که در محصولات مستتر شده و او مقدار آن را به طور مستقیم و مطلق به رسمیت می‌شناسد، باز هم در یک واحد سنجش نسبی، در نوسان و نارسایی که در گذشته از روی ناچاری اجتناب ناپذیر بوده، یعنی در یک محصول سوم، بیان کند و نه در یک واحد سنجش طبیعی، رسا و مطلق، یعنی زمان. جامعه در شرایطی که پیش‌تر از این گفته شد دیگر برای محصولات ارزشی قائل نخواهد بود.» (آنتی دورینگ، انتشارات سوسیال، پاریس، ۱۹۶۳، صفحات ۳۴۹-۳۴۸)

شرایط مشخص و خاص تاریخی که در آن این یخبندان رخ داد موجب انحطاط بوروکراتیک این جوامع در حال گذار شد. یک قشر اجتماعی - مشتمل بر بوروکراسی دولتی، اقتصادی، حزبی و ارتشی - امتیازات مهمی را در حوزه مصرف به خود اختصاص می دهد¹. این قشر از آن جا که این امتیازاتش فقط محدود به حوزه مصرف است و هیچ نقش ضروری در حوزه تولید ندارد، طبقه حاکم جدیدی را تشکیل نمی دهند. بدون وجود این قشر انگلی در جامعه، انباشت مولد به لحاظ اجتماعی ضرور کاهش نمی یابد، بلکه برعکس افزایش می یابد. رشد اقتصادی کند نخواهد شد، بلکه برعکس تسریع خواهد شد. اما دقیقاً به دلیل این که بوروکراسی یک لایه انگلی است، در شرایط نبود حقوق سیاسی، متمیزه شدن و انفعال توده های وسیع کارگر، تنها می تواند امتیازات خود بر روی کنترل نامحدود محصول مازاد اجتماعی، یعنی با چنگ اندازی مطلق بر دولت، اقتصاد و سلاح بنا کند². همانطور که رویدادهای سال ۱۹۵۶ در مجارستان و لهستان، چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ (و تا حدی در چین در ۱۹۶۷-۱۹۶۶) نشان دادند، هر خیزش سیاسی توده ای جدیدی در این جوامع منجر به گرایش تقریباً خودکار به سمت یک نظم اجتماعی واقعی مبتنی بر شوراهای، و فروپاشی تقریباً خودکار دیکتاتوری بوروکراسی می شود.

مدافعان این رژیم ها چه در شرق و چه در غرب با چسباندن برچسب سوسیالیسم "واقعی" یا "تحقق یافته" بر این دیکتاتوری ها، بزرگترین خدمات ایدئولوژیک و سیاسی قابل تصور را به بورژوازی جهانی ارائه می دهند، خدمتی که بدون آن احتمالاً سرمایه داری دیگر نمی توانست وجود داشته باشد،

1 - برای تحلیل دقیق از جامعه بوروکراتیزه انتقالی بین سرمایه داری و سوسیالیسم نگاه کنید به کتب: انقلابی که به آن خیانت شد، نوشته لنون تروتسکی، انتشارات نیمه شب، پاریس، ۱۹۶۳؛ انقلاب ناتمام، اثر ایزاک دوپچر، درباره توسعه جامعه انتقالی شوروی ۱۹۱۷-۲۹، توسط رابرت لافونت، پاریس، ۱۹۶۷؛ بورگن آرز و اوتمار سائر، نشر ورلاگ، فرانکفورت؛ ۱۹۷۶؛ ظهور و سقوط استالینیزم، به قلم یاکوب مونتا، نشر ورلاگ، فرانکفورت، ۱۹۷۶.

Léon Trotsky, La Révolution trahie. Éd. de Minuit, Paris, 1963; Isaac Deutscher, La Révolution inachevée, Robert Laffont, Paris, 1967; Jurgen Arz et Otmar Sauer, Zur Entwicklung der sozialistischen Übergangsgesellschaft 1917-29, ISP-Verlag, Francfort 1976; Jakob Moneta, Aufstieg und Niedergang des Stalinismus, ISP-Verlag, Francfort, 1976.

2 - کارل مارکس از اوایل سال ۱۸۵۲ گرایش به انتقاد بی رحمانه از خود را در انقلاب پرولتاری پیش بینی کرده بود، در پیشگفتار خود بر ۱۸- برومر لویی بناپارت، در مارکس/انگلس، آثار منتخب، جلد ۱، ص. ۴۱۷.

دستکم در اروپای غربی. امروزه، با وجود این که کشورهای مهم غربی بیش از پیش با بحران مواجه هستند، اما دلیل اصلی این که چرا در این کشورها مزدبگیران خود را کم و بیش با جامعه بورژوایی وفق می دهند، دقیقاً شرایط سرکوب سیاسی و نبود آزادی های فردی در شرق و یکی دانستن سوسیالیسم با رژیم های این کشورها است.

این یکی دانستن تنها زمانی می تواند بطور قطعی از بین برود که انقلاب پرولتاریا در یک یا چند کشور بسیار پیشرفته غربی به پیروزی رسیده باشد و به پرولتاریای جهانی یک "الگوی سوسیالیسم" که در عمل تحقق یافته باشد بتواند ارائه دهند (یا بیان دقیق تر، الگوی یک سوسیالیسم در حال ساخت و هنوز ناتمام) که اساساً متفاوت از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی باشد. این که چنین الگویی در واقعیت به چی شبیه است را نمی توان با جزئیات توصیف کرد. اما تا حدودی می توان ویژگی های اصلی آن را هم از عناصر جامعه نو که بنفد در جامعه قدیم جوانه زده و نشو نما کرده، استنتاج کرد و هم از جذب انتقادی همه تجربیات (اعم از مثبت و منفی) انقلاب های پرولتری قرن بیستم.

در سطح سیاسی، مشخصه اصلی الگوی چنین سوسیالیسمی "دموکراسی شورایی" است، یعنی اعمال مستقیم قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر و نمایندگان آزادانه منتخب آن ها. در چارچوب یک رژیم شورایی، حزب انقلابی نقش رهبری خود را نه با قهر و سرکوب مخالفان سیاسی خود، بلکه به خاطر ظرفیت متقاعد کردن به لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک اکثریت کارگران، ایفا خواهد کرد. نظام چند حزبی، آزادی کامل برای برگزاری جلسات، سازماندهی تظاهرات، آزادی مطبوعات، استقلال اتحادیه های کارگری، حق اعتصاب، و هم چنین احترام کامل به کثرت گرایی (پلورالیسم) ایدئولوژیک، علمی، هنری و فلسفی لازمه آن هستند. این حقوق اساسی دموکراتیک در مقایسه با دموکراسی پارلمانی بورژوایی، بیش از پیش گسترش خواهند یافت، زیرا دیگر صرفاً صوری نخواهند بود، و با توجه به فراهم بودن شرایط مادی و زمان لازم برای اعمال مؤثر آن ها، تحقق محتوای واقعی آن ها برای توده شهروندان تضمین می شود. این هم چنین به معنای فرارفتن فزاینده به سوی دموکراسی مستقیم، به دست گرفتن قدرت دولتی توسط خود کارگران، خود مدیریت شهروندان و انجمن ها در بخش های قابل توجهی از جامعه است، به عبارت دیگر یک نوع پویایی ای که به زوال تدریجی دولت می انجامد.

در سطح اقتصادی، ویژگی این "الگو" عبارت است از خودمدیریتی برنامهریزی شده، متمرکز و دموکراتیک اقتصاد، این تولیدکنندگان همبسته هستند که در رابطه با رشد اقتصادی اولویت‌ها را تعیین می‌کنند، و این تصمیم‌گیری‌ها همیشه در آن سطوحی اتخاذ می‌شوند که در عمل می‌توانند متحقق شوند: در کنگره‌های ملی شوراهای و کنگره‌های شاخه‌های صنایع برای تصمیم‌گیری‌های مهم سرمایه‌گذاری؛ در سطح شرکت‌ها و یا بخش صنعتی (یا شرکت‌های ادغام شده در قالب تعاونی‌ها)، در سطح سازماندهی کار؛ در سطح شهری و استانی، برای سرمایه‌گذاری‌های اجتماعی؛ در همایش‌های تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان با توسل به تلویزیون، همه‌پرسی و نظرسنجی‌های مکتوب، برای تصمیم‌گیری در مورد میزان کیفیت محصولات؛ در کنگره‌های بین‌المللی شوراهای، برای تعداد رو به افزایش تصمیمات مربوط به سرمایه‌گذاری‌های مهم در رابطه با حفاظت از محیط زیست و غیره.

خودمدیریتی کارگری واقعی (و نه صرفاً چار زدن عوام فریبانه آن) مستلزم کاهش زیاد زمان کار، افزایش مستمر سطح فنی و فرهنگی تولیدکنندگان مستقیم، کاهش جدی در نابرابری‌های دستمزد و هم‌چنین حذف تدریجی معیارهای بورژوازی (مناسبات پولی و کالایی) است. کنترل عمومی ریشه‌ای و هم‌چنین گسترده‌ترین دموکراسی سیاسی شورائی تنها تضمینی می‌تواند باشند در برابر پیدایش و رشد یک نظام انگل‌پرور، علیه فساد و اتلاف (مواد غذایی). یعنی ایجاد تنها سد ممکن در برابر بازگشت پیامدهای بقایای مناسبات پولی و کالایی موجود در حوزه توزیع اجناس مصرفی به حوزه تولید،

این "الگو"ی سیاسی و اقتصادی که با تحول تدریجی انگیزه برای کار کردن و وجدان کاری ارتباط نزدیکی دارد، خود به دگرگونی فزاینده در فناوری، سازمان‌دهی کار و محتوای فرآیند کار مرتبط اند (حذف تمام عوامل مکانیکی، فرایندهای یکنواخت و خسته‌کننده‌ای به چشم صرفاً "خدماتی" که به جامعه ارائه می‌شوند) و هم‌چنین برای غلبه بر جدایی بین کار دستی و کار فکری، بین تولید و مدیریت، و اصلاح رسوم و عادات. همه این دگرگونی‌ها بر یکدیگر تأثیر گذاشته و متقابلاً خودآموزی تولیدکنندگان همبسته و خودسازی "انسان سوسیالیست" را شکل می‌دهند. این دگرگونی‌ها یک پیشرفت کیفی ناگهانی در همبستگی بین‌المللی را مطلبند، یعنی تقسیم مجدد چشمگیر ارزش‌های مصرفی تولید شده در سراسر جهان - زیرا در آن "دنیای سوسیالیستی" که در نیمکره شمالی‌اش شاهد وفور مادی و وقت آزاد زیاد باشیم و در همان زمان در نیمکره جنوبی شاهد گرسنگی یا توسعه نیافتگی،

یک دنیای هیولایی خواهد بود که هیچ ربطی به سوسیالیسم راستین نخواهد داشت.

نظریه پردازان بورژوازی، مارکسیسم را مسئول اعمال استالین و همه چیزهایی می دانند که در اتحاد جماهیر شوروی، اروپای شرقی و چین به خطا رفته، و کماکان به بیراه می روند. با همین نحوه استدلال می شود به دلیل بی اثر بودن معالجات پزشکی و عدم درمان بسیاری از بیماران در طول شصت سال گذشته، علم پزشکی را محکوم کرد و خواستار بازگشت به حقه بازی های حکیم باشی ها شد. ما هم می توانیم خلاف ادعای فوق را مستدل سازیم. اثبات مجدد برتری مارکسیسم به عنوان یک علم اجتماعی در این واقعیت تاریخی نهفته است که مارکسیسم توانسته است علل، اسرار و قوانین عملکرد "جامعه بوروکراتیزه انتقالی بین سرمایه داری و سوسیالیسم"، این پدیده تاریخی پیش بینی نشده را کشف کند، و رازپردازهای "شبه مارکسیسم رایج" را کاملاً افشا کند. در مقایسه با آن، تحلیل های نظری "شوروی شناسی" آکادمیک کار غیرحرفه ای هاست. "قوانینی" که آن ها مدعی کشف شان هستند، اگر به سرعت تحت الشعاع سیر حوادث و تحولات عینی قرار نگیرند، ابتدال های پیش پا افتاده ای بیش نیستند.

۶

وقتی مارکسیسم مبارزه علیه همه اشکال استثمار و ستم را به حد یک امر مطلق ارتقا می دهد و ادعای "تحقق" اش در اتحاد جماهیر شوروی و در کشورهای دیگر را در به باد شدیدترین انتقادهای می گیرد، به هیچ وجه به ورطه نوعی ایده آلیسم تاریخی ای که یک الگوی تخیلی آرمان شهری را در تقابل "فرارفتن واقعی شرایط موجود" قرار می دهد، سقوط نمی کند. مارکسیسم با این انتقاد صرفاً درک ماتریالیستی از تاریخ را به یک سطح بالاتر ارتقا می دهد، به طوری که وحدت تنوری و عمل مجدداً بُعد بیشتری به خود می گیرد.

در سراسر تاریخ بشر، ما به واقع به وجود دو پدیده ثابت و موازی یکدیگر، اما در عین حال متناقض پی می بریم. از یک سو، جنگ ها، اشکال پی در پی جوامع طبقاتی و مبارزات طبقاتی، که گواهی بر ناتوانی تکنونی انسان در گسترش اصول همکاری داوطلبانه، مشارکت و همبستگی با کل بشریت بوده است. در طی یک دوره طولانی نتایج عملی این پدیده بخش های کم و بیش

بزرگی از نژاد بشر در برمی گرفت: جوامع قبیله ای یا روستایی، اشکال خاصی از بزرگ خانوارها، طبقات اجتماعی که برای اهداف مشترک می جنگند. امروزه ما به علل مادی این گرایش که دائماً جامعه را به سوی تکه تکه شدن سوق می دهند به خوبی واقفیم و نیز امروزه شاهدیم که با سطح علم و تکنیک کنونی، کل موجودیت تمدن و حتی خود بقای فیزیکی بشر بیش از پیش در خطر نابودی قرار دارد.

از سوی دیگر، آرزوی یک جامعه متشکل از تولیدکنندگان آزاد، برابر و همبسته، آرزویی که به همان اندازه در تاریخ بشریت ریشه دارد که تقسیم جامعه به طبقات، که وجود نابرابری اجتماعی، بی عدالتی و خشونت می انسان هایی علیه انسان های دیگر اعمال روا می دارند. علیرغم همه نفوذ ایدئولوژیک طبقات حاکم، که دائماً در پی متقاعد کردن ما هستند که "ثروتمند و فقیر، قدرتمند و ناتوان، مسلط و تحت سلطه همیشه وجود داشته و در آینده هم وجود خواهد داشت" و بنابراین مبارزه برای رسیدن به یک جامعه برابر تلاش بیهوده ای است، با این وصف صفحات تاریخ به دفعات با قیام ها، شورش ها، طغیان ها و انقلاب ها علیه استثمار و سرکوب فرودستان برای رسیدن به یک جامعه برابر، رقم خورده است. تلاش های انسان برای خودرهایی هر باره با شکست مواجه شده اند. اما این تلاش ها دائماً از نو از سرگرفته می شوند و از زاویه تاریخی، هر بار در یک جامعه به لحاظ مادی پیشرفته تری، هر بار با چشم انداز روشن تری از آینده، هر بار با اهداف جسورانه تر و با احتمال بیشتر پیروزی برای دستیابی به اهداف واقعی تر، وارد صحنه می شوند.

در این دوران مبارزه طبقاتی بین سرمایه و کار مزدی، ما مارکسیست‌ها، آخرین نمایندگان این جریان هزار ساله هستیم که آغاز آن به اولین اعتصاب کارگری در مصر فراغنه برمی‌گردد¹ و از مجرای قیام‌های بی‌شمار بردگان

1 - در مصر باستان در اواخر دودمان بیستم، در زمان فرعون رامسس سوم، یعنی حدود ۳۵۰۰ سال پیش، کارگران گورستان سلطنتی اولین اعتصاب - یا اولین قیام کارگران - ثبت شده در تاریخ را سازمان دادند. در یک دستنوشته پایپروس متعلق به آن زمان، که در شهر تورین نگهداری می‌شود، شرح این اعتصاب به تفصیل آمده است (نگاه کنید به کتاب تمدن مصر فراغنه، انتشارات آرتو، پاریس، ۱۹۶۵):

در دوران باستان و شورش دهقانان در چین و ژاپن باستان، به تداوم سنت انقلابی دوران مدرن و معاصر می‌رسیم.

این تداوم ناشی از جرعه خاموشی ناپذیر نافرمانی در برابر نابرابری، استثمار، بی‌عدالتی و ستم است که همواره از نو درون بشریت مشتعل می‌شود. این است دلیل ایمان ما به پیروزی، زیرا نه سزار یا پونتئوس پیلات، نه هیچ امپراتوری مدعی نماینده خدا و با حق تفتیش عقاید، نه هیچ هیتلر و یا استالینی، نه ترور و نه هیچ جامعه مصرفی ای نتوانسته این جرعه را برای همیشه خاموش کند. با توجه به این واقعیت که انسان یک موجود اجتماعی است، موجودی که بدون هر چه بییشتر اجتماعی شدن و بدون روی دو پا راه رفتنش نمی‌توانست دوام آورد، این تداوم آن چنان با پیش زمینه‌ها و امکانات انسان شناختی مطابقت دارد که ظهور مجددش اجتناب ناپذیر بوده و نمی‌شود مانع شد¹. شعله‌ور شدن این جرعه بستگی دارد به فراز و نشیب‌های تاریخ و نیز مصالح مادی و مبارزات طبقات سیاسی و ایدئولوژیک حاکم بر آن‌ها، گاهی در این کشور و یا این قاره ای و گاهی در آن دیگری، گاهی در این طبقه اجتماعی و گاهی در طبقه دیگر، گاهی فقط در میان شاعران، فیلسوفان و دانشمندان، و گاهی در میان توده‌های وسیع مردم.

پاره‌ای از فیزیولوژیست‌های عصب‌شناس، و هم‌چنین روان‌شناسان و متخصصان رفتار انسانی به دنبال این هستند که این دوگانگی در تاریخ بشریت را با ساختار دوگانه سیستم عصبی انسان ربط دهند، یعنی ترکیبی از کنش سنجیده و فکورانه و کنش غریزی در یک فرد. آن‌ها تنها چیزی که توسط این ترم می‌خواهد ثابت کند، امکان پرخاشگری و تخریبگری انسان است، و این

1 - «و اخلاقیات، به مثابه یک تجربه به هر حال باید نه بدون حد و مرز باشد، و نه یک توقع صرفاً صوری درباره کردار افراد، بلکه مبارزات طبقاتی کسانی که در زیر دردها و بار سنگین خم شده‌اند، کسانی که پست و تحقیر می‌شوند، باید سرچشمه نورافکنی اش باشند... تنها در این صورت است که اصول اخلاقی بیهی پایدار، حتی با وجود خدشه دار شدن شان در واقعیت، باز هم نه خاموش خواهند شد و نه ناپود. این بدان معناست که چهره واقعی بشریت، حتی اگر خطوط آن دقیق نباشد، و علیرغم ابتدال و اراجیف اراده راسخ بیش از حد کلی مبتذل و چرندش... دستکم در آگاهی‌ای که از خود دارد، شکل می‌گیرد.» (ارنست بلوخ، تجربه دنیا، پرسش، مقوله‌های بدهی، پراکسیس، نشر سورکامپ، فرانکفورت، ۱۹۷۶).

که توان بالقوه تخریبگری عمیقاً در انسان ریشه دارد، که منشأ آن به زمان های پیش از پیدایش نوع بشر و یا به ابتدای آن برمی گردد، و این توان بالقوه کماکان تا به امروز در انسان باقی مانده است. اما به چه دلایلی این توان بالقوه کم و بیش دوران معینی را نشانه می گیرند؟ چرا دوران ها، فرهنگ ها، جوامعی وجود داشته اند که صلح آمیزتر یا تهاجمی تر از دیگران بوده اند؟ چرا یک نظام اجتماعی ای نمی تواند وجود داشته باشد که قادر باشد بطور ریشه‌ای و دائمی (یا دستکم در دراز مدت) این نیروهای بالقوه مخرب را مهار کند، یا آن ها را به مجاری بی‌ضرر برای انسان هدایت کند؟ این ها پرسش هایی هستند که این تز هیچ پاسخی برای آن ها ندارد. این پرسش و پاسخ ها موضوع اصلی و هدف اصلی مارکسیسم به عنوان علم انسانیت در کلیت آن است.

به هر حال، ما بر این باوریم که بهتر است نکات زیر را مد نظر بداریم: نژاد بشر، که با تمام ضعف‌هایش، صدها هزار سال است که با ترس از نیروهای طبیعی کمرشکن بسر برده، و در مبارزه اش با این نیروها، آشکال ابتدایی همکاری اجتماعی را توسعه داده، و تنها به قیمت کاهش فزاینده همبستگی اجتماعی توانست بتدریج بر این نیروها غلبه کند. به واقع لازمه این غلبه عبارت بودند از انباشت هر چه بیشتر سهم محصول اجتماعی به جای مصرف فوری آن، افزایش تخصص و مهارت بخشی از جامعه در امور اداره جامعه و سپس درکارهای فکری به جای انجام آن ها توسط همه اعضای جامعه بطور نوبتی. بدین ترتیب تا زمانی که میزان محصول اجتماعی خیلی محدود بود، این محدودیت یک درگیری و جدال دائمی را تحمیل می کرد. انباشت تنها از طریق کار اجباری تولیدکنندگان مستقیم می توانست افزایش یابد، و توده عظیم این تولیدکنندگان باید از کار فکری حذف می شدند.

با افزایش سلطه انسان بر طبیعت، انسان ها هم همبستگی اجتماعی و کنترل خود بر موجودیت اجتماعی شان را از دست دادند. آن ها از آن پس تابع قوانین عینی و کور شدند، قوانینی که از آن ها بی اطلاع بودند. این تضاد بالاترین و تندترین نمود خود را در سرمایه داری می یابد.

با این حال، با توسعه چشمگیر نیروهای مولده، که توسط وجه تولید سرمایه‌داری امکان پذیر شده است، بهایی که انسان برای تسلط بر طبیعت دارد می پردازد، نه تنها بسیار سنگین است و مستقیماً خطرناک برای زندگی، بلکه بطور فزاینده ای بی معناتر هم می شود. برای اولین بار در تاریخ، زیربنای مادی واقع بینانه یک جامعه جهانی بی طبقه متشکل از تولیدکنندگان

همبسته در حال شکل گیری است. سرمایه داری با تعمیم کار مزدی، طبقه ای را به وجود آورده که بیش از هر زمان دیگری در تاریخ قادر به سازماندهی جمعی و کنش توده ای است. یک نیروی اجتماعی ایجاد کرده است که دستکم به صورت ادواری، تمایل غریزی به مبارزه در عمل برای ایجاد یک چنین جامعه ای را از خود نشان داده است. از زمان کمون پاریس تا انقلاب روسیه، از کاتالونیا در سال‌های ۱۹۳۷-۱۹۳۶ تا مه ۱۹۶۸ در فرانسه، تاریخ مبارزات طبقاتی انقلابی پرولتاریا، علی‌رغم همه شکست‌های دردآور و پیروزی‌های جزئی غم‌انگیزش، ترکیبی از چنین تلاش‌های همواره جسورانه تر و گسترده‌تر بوده است.

ما در این که این قصه سر دراز دارد کمترین تردیدی نداریم، ما فقط در ابتدای راه هستیم و اوج آن در پیش روست نه پشت سر ما. این ادعا یک باور عرفانی نیست، بلکه بیشتر یک ایقان مبتنی بر تحلیل علمی قوانین انکشاف جامعه بورژوایی و مبارزات طبقاتی در قرن بیستم است. این دقیقاً شایستگی تاریخی بزرگ مارکسیسم است که به یک رویای بسیار کهن بشر، مبنایی عقلانی و علمی داده و وحدت اندیشه انتقادی، آرزوهای اخلاقی و انسانی با کنش مبارزاتی و رهایی‌بخش را از طریق یک جهت‌گیری، ممکن می‌سازد.

به سخن آخر، من به این دلیل یک مارکسیست هستم که فقط مارکسیسم است که به ما اجازه می‌دهد بدون این که خودمان را فریب دهیم، و علی‌رغم تمام تجارب وحشتناک قرن بیستم، با وجود آشویتس و هیروشیما، با وجود گرسنگی در "جهان سوم" و خطر نابودی هسته‌ای، به بشریت و آینده آن امیدوار باشیم. مارکسیسم به ما می‌آموزد که زندگی و انسان را بپذیریم، آن‌ها را دوست بداریم، بدون بزک کردنش، بدون هیچ توهمی، با آگاهی کامل به مشکلات بیشمار و شکست‌های اجتناب‌ناپذیر در طی میلیون‌ها سال پیشرفت، که نوع بشر را از وضعیت نزدیک به میمون به وضعیت کاشگر دنیا و فاتح آسمان ارتقا داده است. برای نوع بشر، در دست گرفتن کنترل آگاهانه بر هستی اجتماعی اش اکنون به موضوع مرگ و زندگی تبدیل شده است. انسان سرانجام موفق خواهد شد به شریف‌ترین آرزوی همه جامعه عمل ببوشاند: ساختن یک سوسیالیسم جهانی، انسانی، بی‌طبقه و عاری از خشونت.